۶۷۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عاشق اصفهانی
مؤلف آقا محمد صادق خیاط
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۶) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (نامدارالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۲۰
۵۳۸۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی | خطی اهدائی
۲۵۶

۶۷۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان عاشق اصفهانی
مؤلف آقا محمد صادق خیاط
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۶) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجیه بیرور (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب
۴۴۶۲۰
۵۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۵۶

۶۷۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان عاشق اصفهانی

مؤلف: آقا محمد صادق خیاط

موضوع:

شماره اختصاصی (۲۵۶) از کتب (خطی) اهدائی

تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۴۴۶۲۰

۵۳۸۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

خطی اهدائی

۲۵۶

عا

۳۴۷۵

کتابخانه مجید تبریز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی

[illegible]

زهی مثالی که چون جواب بسته نقش پا به دریا | بخنده شیرین بر آن لب شکر بغمزه لیلی بعشوه سلمی
قدم برون نه چو وقت آمد که در گلستان ... | روان شود چو چو شنگ و ...
سرود عیش و شراب و ساقی صفای باغ و جمال ساقی | از این فروتر ... که ...
چو زاهد ملامت من و زین نصیحت ترا چه حاصل | اگر ... که ... شود شکیبا
قرین ... | که ... خاک ... چارد
فلک که وارچنین ... | چو ... خارت ... سوم
تو ماه فارغ ز مهر خوبان چه باک داری ... | مقیم ساحل چه ... آب غرق ...
کرشمه نازت ... | یکی ... ضعیف ...
قدت چو سروی ... | کرشمه کن ...
یکی ... | ز ... که ... خیال ...

صلای عیش و صفای مجلس ستاده ساقی ...
بخنده آمد ... که ساغر بگریه عاشق ...

در روا که ملاقی تو ... | روزی که شناسند ...
آیین کرم ... که ... خویش ... | رندان خرابات من ...
غیر از تو من ... کار ندیدم | منعم که بریزد بستم خون گدا را

[illegible]

منم آن تمام رغبت که ز عشق شمع | که بپای شعله بستم همه رشته‌های جان را
کمی از غم زمانه گهی از سپهر نالم | که بگوش او رسانم به بهانه فغان را
برای اجل از آنکه گران شدم بر اهل | ولی ... که بوسم ...

بغلط در این بیابان جرس ... ناله
که ... کرد عاشق ... کاروان را

زاهد چو از تقوی ... | پر طعن ... رندان ...
آغاز عشق ... صنم ... | تا آشنای ... عشق ... انجام را
شاید بجانم ... چشم خمارآلوده‌ات | ساقی که باشد سرگران ... جام را
از بسکه با شاهی ... لعل لب ... | با دیگری گوید سخن ...
یارب چه باشد لذت ... | چون ذوق شکر ... لعل ... دشنام را
گاهی ... کز حسرت کامم دهد | کم ... کام دل ناکام را

قاصد اگر از کوی او با مژده وصل آمدی
یکباره با عاشق بگو ... پیغام را

ز هجران بر لب آمد جان غمگین دلفگار را | ... که ... راه ... را
گر ... زنده ماندم در فراق | ... هجران روزگار را

[illegible]

نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان — خارهای گلشن میکشم بر رخنه دیوارها
حیف است غافل بگذری ای برق بی پروا از آن — با صد شوق جمع شد در آشیانم خارها

عاشق بود در راه او گم گشته بیچاره
از راه دور افتاده اند این کاروان سالارها

از آن پوشیده میدارد ز من باغ بهار را — که ترسد تا بسوزم از آه امیدواری را
بجان خواهم خریدن در سر کوی تو خارها را — که غیر این ندانم چاره درد پریشان را
گر از محرمان کشتی نوید وصل خود گویم — فدای بخت او گشتم باد بهار را
بحالم مردمان گویند یار پرسید احوالم — که داند عاقبت سر کن بعهدت دوستداران را
عجب نبود پس از من گر وفا و مهر آموزی — بعهد من محبت داشت این بی اعتبارها را
نخواهم اجر دیگر در وفای او که می‌خواهم — فزون از مزد خدمت ذوق لذت جفاکیشها را

اگر این است استغنای صیادی که من دارم
بحسرت کند بر من نصیب عاشق زخم کاری را

وقت مردن مژده دیدار جانان مرا — چاره جان دادن دشوار می‌باید مرا
هم تماشای رخش فرصت هم سیر چمن — دیده‌ای چون دیده خونبار می‌باید مرا
آنچه من می‌خواهم از روی نگاران وقت غم — طاقت صد و آه دیدار می‌باید مرا

اگر نه قاعده عشق بود رسوایی — که میرساند بگوشش تو قطره‌ها را
پی هلاک کسی چون فراق لب بیاراست — خلاف مرحمت خود شمرده یارا را
ز سعی کوشش بیش چه حاصل فرهاد — بعشق نام مبر بازوی توانا را
جواب نامه کو طفل شوخ من بنوشت — که بسته است بپای مرغ رشته پرها را

بحالت دل عاشق دلت کجا سوزد
که هیچ رحم نباشد بشیشه خارا را

رخصت رفتار ده سرو خرامنده را — منع تکلم مکن غنچه پر خنده را
طره شبرنگ را بر رخ عارض مکن — شب نشود پرده پوش چون مه تابنده را
گوش کن این نکته را از من گستاخ گو — آنکه فروشد بهیچ گو مخر و بنده را
منکه نسیم صبح غیبت بعبیر آغشتم — بسکه ز خوبان کشم جور خوش آینده را
چون بغم خواستم پیر مغان گه شبی — آنکه ز خود جور برد رفته آینده را
میدهم این زبان نقش جوهر شمار — بخت که دادم بکف گوهر ارزنده را

راز محبت نهان در دل عاشق نماند
پرده نپوشد کسی آتش سوزنده را

بجوی میکشم از دور گاهی تماشا را — که میل آشنایی نیست با من پاسبانش را

راهبر و هادی کی داد و کجا ارشادم | من کجا بودم و این وادی خونخوار کجا
می‌برم بار زکوی دل پر حرمانی | تا چه پیش آید و افتد دگر آن یار کجا

وارو از خوی تو در دل گله بسیار ولی
عاشق زار کجا جرأت گفتار کجا

باز از حدیث شوق چو ماند زبان ما | چون نی ز چاک سینه برآید فغان ما
شد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ | برق نزد بخار و خس آشیان ما
روز جزا قصهٔ شوقت بسر رسید | اما نشد تمام شود داستان ما
گر تشنه همچو ریگ روانیم در طلب | هرگز بمنزلی نرسد کاروان ما

عاشق غنیمت است که با دمش نبود
تاب جفای دلبر نامهربان ما

ز وصل خویش چون آسان نکردی مشکل ما را | دل از کف کرده‌ای روزی بیاد آور دل ما را
بکف شمشیر و در دل کینه اهل وفا داری | چرا باید شنیدن نالهٔ بیحاصل ما را
نبودی در میان گر ناوکش با جلوه آیینه | که آگه ساختی از خویش صید غافل ما را
چو خواهم خاک شد آخر بکوی مغرور آید | مگر جز عمر قسمت شود روزی گل ما را
پسندد تا کسی رنجی پرستاری نمی‌دانم | دل از کف داده کو تا بدست آورد ما را

بغلط از دست دادم سر زلف یار خود را | که نیاز موز زدم دل بیقرار خود را
من و رخنهٔ ناوک او بگداز دوم چو غیرت | که بری بمی رسانم جگر فگار خود را
بسراغ خاکم آمد ز وفا و من ز شبهه‌ای | که بباد داده بودم بطلب غبار خود را
بسر آمد ار چه عمرم بره جفا ندانم | ز چه دشمن خوبان همه دوستدار خود را
پی صید دیگر آنکس که رود ز بیوفایی | بکمند دیگری کو بنگر نگار خود را
نه ز هجر او غمینم نه بوصل شادمانم | که نمی‌شناسم از هم بد و نیک کار خود را
چو بگلشکو نگنجد غم عاشقی چه سازم | که خبر کنم از این غم دل انگسار خود را

سگ یار میکر بروزن و کجاست عاشق
که بکوی او نمایم بتو اعتبار خود را

سواره آمد از جلوه ساخت کار مرا | بلند کرد هم از جلوه غبار مرا
تمام عمر بگرد سر تو میگردم | اگر من بگذارند اختیار مرا
بکیدن لب میگون ساقیم هوس است | عجب که باده کند چاره خمار مرا
بمجلس آمد و میبایدم برون رفتن | نه بزم او که نخندد اعتبار مرا
دل از زمان که بزلف تو عهد او ثبت است | چو روز خویش سیه کرد روزگار مرا
عجب نیاز فراموش کار من عاشق | که خوش کند به پیامی دل فگار مرا

عاشق چه شد که در غم هجران تو بسوختم
کاری نکرده آه دل دردناک ما

ترسم که پشیمان شوی از کرده خدا را | از کوی خود آواره مکن اهل وفا را
مستی که پی کشتن ارباب وفا بود | افسوس که نشناخت من بی سر و پا را
در محفل او هیچ کسی را که بر او نام | در حضرت سلطان که کند یاد گدا را
با رنگ رقیبان بغم عشق چه سازم | صرف غم هجران تو کردیم دوا را
آن ماه دل افروز کر از خانه برآید | عاشق بسرم جان بر خوشروی نگارا
بنمودی اثر ذوق طلب دیدی و غمهای را | که چه تاب لقای دوست شناسد تسلی را
زناخن کشتگان صد فوج آیند در محشر | نقاب از چهره برداری و بگذار از دعوی را
قرار چون از عشق بنیادی که هیهات | نماز گر مجنون تبسمهای لیلی را
مباد از تو به می عقده در کار من افتد | که از مستی نکردم شکر آب لطف ساقی را

ترا چون بی لب دلدار هوای صبا شد
چه حرمت سیلی ای عاشق دگر بیهوده مجنون را

کوشش چه سود ستم پیشه بیگانه ها | آشنا نیست بفریاد غریبانه ما
غیر ما تم زده کس نوحه گری نتواند | بگذارید با خواندن افسانه ما

برخواسته از کوی خرابات نگاری | گز راه برد زاهد سجاده نشین را
از کوی تو رفتیم و ز بیقدری کالا | چشم تو نگفتیم حدیث دل اوین را
بر طرفه غزالی سر کار است دلم | کو بسته بفتراک عبس شیر کمین را
از شوق گل روی اگر زار بگریم | از خون جگر رنگ دهم روی زمین را

عاشق چو به نیستم بجهان که سیاستی
آویزه گوش که کنم در ثمین را

نا آشنایی که نشد آشنای ما | نشناخت قدر همت و مهر و وفای ما
وصل ترا که وعده کردن بما نشست | شاید بدیگری نگذارد خدای ما
هر چند خوار تر بنگاهم برآرت | حیف است مرغ بشنید بجای ما
کشتم فدای لعل تو شد بر سر عتاب | دانستد از سیاق دعا های ما
ای آنکه دل بزلف بتان بسکه شد ترا | بشنو حکایتی ز دل مبتلای ما
گم گشته ماچنان که گام می زدم | آن دل که بود در ره آوارگی ما

کردم سراغ عاشق مسکین بکوی او
گفت آن غریب کشته وان کو فدای ما

بکوی دوست ولا شوق رهنمات ترا | برو برو که رفتن سفر خدا است ترا

ز خط مشکین که سر برزد ز زیر زلف او / میتوان دانستن صبح از پی شام را

از محبت هر کجا بنویسی صحبت نامه

بر سر آن نامه عاشق ثبت باشد نام ما

از دیده ام خیال خوشت برده خواب را / امشب دگر چه چاره کنم اضطراب را

دانم که بوسه می نفروشد ولی خوشم / کارم بر آن لب است شرین عتاب را

بردار پرده از رخ و سرخوش بیا خرام / بنگر بخاک عنبرین آفتاب را

آن رهروم که خار بیابان بپای من / گر بشکند ز سر نگذارم شتاب را

این دل کجا و شوکت خیل خیال او / یارب نشان که داد باد این خراب را

خوش آنکه مست کرده و در بوسه ز خفتی / فریاد و من بگذار و حساب را

یارب باین خرام چرا بر سر خموش / ریزد بخاک میکده ورد شراب را

عاشق ز صحبت همه عالم کناره کرد

هرکس شناخت بار زحمت عذاب را

بر سر لطف اگر تیغ بکش عتاب را / مفت کف نمیدهم نمک جواب را

تفرقه دل عین کرده قسمت مردم / جمع نمیده بر سرم چنگ و نی و رباب را

در سر مستی از لب بوسه شمار کو / صرف دل تو کرده ام ناله بحساب را

اگر رقیب برون رخ رود و نیم جور سند / نگر رود در سر کوی او بجرت ما

ز چشم یار فتادیم بی سبب عاشق

ببین چه کرد بما نجیب مروت ما

دیدیم روی ساقی و شد خوب حال ما / جامی زدیم و رفت ز خاطر ملال ما

خوش آنکه غیر ما نبود کس بکوی تو / زیشان که غیر تو کس در خیال ما

احوال اگر شنیدی و دیدی جراحتش / یا چه شد که رحم نکردی بحال ما

عمریست بر در تو گدائیم و در میان / آگاه نیست غیر تو کس از سوال ما

لطف تو بنهایت و عفو تو بیدریغ / در جرم ما ببین و ببین انفعال ما

عاشق نبود حاصل عیش تو غیر رنج

هرکس فتاد از پی وحشی غزال ما

تاکی ز بیم خوبی مه کج کلاه ما / از دیده ناتمام بر آید نگاه ما

طفلست و آگهیش نه از کار روزگار / او را خبر نمیدهد ز تاثیر آه ما

ای ابر رحمت از تف این دوزخیم / وقتست اگر شوی ز ترحم پناه ما

از قحاب ترسیت ز ابر نم ندید / روز بدی ز خاک بر آمد گیاه ما

ای پادشاه حسن ترا هیچ عیب نیست / غیر از غرور بیحد و ناسم کناه ما

[illegible]

بخواهد شد بسر مغرورشم چون دیدن حسرت | در میخانه را گوید روزی رود تر یکشبا

اگر دعوی کند بلبل که دارد در رنگ روی گل | نقاب سنبل مشکین از آن گلبرگ تر بکشا

بس از عمری که یکدم گشته از رحم یار او

بعاشق مهربان شو بهر بش انجمن کرکشا

ای ز راه شوق تو در پای کس خارها | وی بکویت هر طرف برگل چاره بارها

من بحسرت ساختم گر راه کس ... ساد | آفت باد خزان از راه بر گلزارها

فتنه بیداد و جهان را علاجی عزیز | رفتم و باز آمدم از خاک انه بارها

ایکه شهدی از لب باشد شفای عالمی | تا کی خواهی شنیدن ناله بیمارها

وادی عشقت انجا را اجل رسیده آه | خضر را گم گشته پای کاروان سالارها

ال زسیر گل مرا بردو اشتن یکبارگی | به که دیدن در چمن از رخنه دیوارها

همرهان در چاره اشن حیران جانش منتظر

کز جگر سر بر زنه در پا شکسته خارها

صبح چو باد آورم حسرت دیدارها | آب زند دیده ام خاک ره یارها

می نه هم گر دهند سایه طوبی بمن | بر سر کوی کسی سایه دیوارها

از تب غم اگه فکرت صرت ... | کو بنکر زین دوا حالت بیمارها

[illegible]

[illegible]

گر از جفا تلافی کند آن صنم جفا را | که بعهد او نه بینم اثر از کرد و عار را

ره کوی آن صنم را همه جا بپرسم | که بسجده گاه شاهان نتوان گدا ابارا

چکنم اگر بکیرم ره کوی می فروشان | زکرم نمی‌نوازد دیگری من گدا را

نگران بیرون جان برهم زور و جورها | که کسی از این طبیبان ندهد نشان دوا را

همه حیرتم ز طالع که بخت ... ام من | سگ او نمی‌شناسد شب تیره آشنا را

بنود بجز دعوی تو ام ولی چو عاشق

دو سه بوسه کر ستانم ز لب تو خونبها را

مهر تو بیرون رود از دل غمگین ما | از دل بی رحم تو گر برود کین ما

باده کشی کار ما مهر بتان دین ما | خاک در میفروش بستر و بالین ما

خوش پری گرکس حالت پروانه کو | جان نخواهد سیر و عنبر با آیین ما

فکر جفا و ستم در دلت امروز نیست | یاد لت کار کرد ناله دوشین ما

دیدن روی بتان باغ بهار رو ... | لف و رخ دلبران سنبل و نسرین ما

اگه شدت برهمه وصل جانی ... | یاد کجا آوری خدمت دیرین ما

آنکه کسی پیش او قصه کم گفت

هیچ نپرسد چه شد عاشق مسکین ما

[illegible]

غافل مشو ز حال دلم کز زبان که هست / عمری در آب بسمل در خون طپیده را

کو تازه دلبری که بامید مرهمش / گیرم ز دست توی دل در خون کشیده را

صد شب ز شوق لعل لبت تاب کرده ام / یکبوسه ز لعل لبت نا شنیده را

ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم / بر سر زن این زنان کف ببریده را

زخم هلاک خورد ز هجران در ره گرد

بوی تو باز عاشق در خون طپیده را

از همان تحمل مشکل وفا شاد ما را / رفتیم و باز جستیم آن یار بیوفا را

در کوی او چه باشد بیچاره باشد / روزی که باز بینیم دیدار آشنا را

بر کوی منعم کس رای مینماید / زین پیش نشاید محروم شد گدا را

قربان پای آن سر کردم مرا که چشم / در حسرت کاو احوال آن شود گدا را

مارا خدا رها نبد زین جور رو عاشق

از دست داده بودیم دامان ما خدا را

ای مراد یار زاهست خارها / یاد کارم هر یک از آزارها

صبر شوان کرد بی روی حبیب / رفته ام از آن کو بارها

در فشم گر رسیده هر کجب عجب / با لب لعل تو دارم کارها

چو مجنونم

چو غنچه ام بکفن چاک کهنا شد عاشق / بخاک من گذر ار شد چو گلعذار ما

٩ چون نی اگر چه رخنه شد سینه چاک چاک ما / رخنه نگردد در دلت ناله دردناک ما

یار بقصد دشمنی نخست بی هلاک ما / زود بیا که میرود در ره عشق خاک ما

ای ز فرشته بیشتر حسن رخ ... / در خور چشم تست نظاره دیده عشق پاک ما

همره غیر میروی بر سر خاک عاشقان / آه اگر علم زند آتش ما ز خاک ما

جور جفای مدعی رفت بکوی او رشید

میت ز غیر هجر او عاشق اگر چه باک ما

از من ستمگری نبینه شاه را / گر گوش میکند سخن دادخواه را

فشاختم ز رو بر مغان خانقاه را / گم کرده ام ز بیخودی عشق راه را

کویم نشان آنکه بجوم نشانده است / ترکی که کج گذاشته بر سر کلاه را

در گلشنی که دامن گل برد مدعی / رخصت ز باغبان طلبیدم نگاه را

ساقی بریز باده بآن جام چون هلال / عید است و دیده ام برخ دوست ماه را

شاهد اگر تو بی و قدح گر تو میدهی / در روز حشر عذر نگویم گناه را

عالم خراب کشت و دراین چشم و ابروی / دارد ... سیاه را

سیراب لاله و گل این باغ از سحاب / تا کی رسد نمی ز کرم این گیاه را

کر کوی تو نیم لایق کشتن ستمی — که کشد اهل طمع هوس پاک کجا
وه که این هنر که از جام محبت خورم — میفروشند بصد قیمت زر پاک کجا
کشتهٔ در کوی تو آلوده بخونم دامان — که شدم همدم عشقت بدل پاک کجا
کر قیامت شود امروز در گلشن چه عجب — سرو در جلوه و آن قامت چالاک کجا

آشیان عاشق از این باغ برم جای دگر
که بود همدم گل هر خس و خاشاک کجا

نی بتی چو بر فتراک رهت غاشرا — چرا در خون کشیدی بی جفا جو بیکر ما را
عیان نکشوده بود غمزه شعت از ناوک نازی — که بجه اضطراب دل بیکه کر بر ما را
عجب کر ناله در خرمن آتش میدارم — که نکست از دل بحاصل ها دلبر ما را
اثر در سنگ و ترک داشت جانی ناله ام — عجب کر بر سر انصاف آرد دآور ما را

ز فیض ابر دایم میشود خرم چمن عاشق
سر کار است با روی نکو چشم تر ما را

ببند اکر بحال دل بی نصیب ما — بیرون رود ز کوی تو بد خو رقیب ما
از وعده یار کشته پشیمان کر اضطراب — هرکز چنین نبود دل ناشکیب ما
روزی بکوی باده فروشان کذر کنیم — دور از وطن همیشه نماند غریب ما

رسیده ام بقفس و بکال بی تیغی — هنوز نغمهٔ مرغان کلشن است مرا
ز دست رفته برون آتشین دلم عاشق
ولی هنوز از و سینه کلخن است مرا

دمی ز لطف شود کاش ناله یاور ما — بغیر یار نباشد کسی چو بر سر ما
که میکند خبر آن شاهباز را که رسون — کشید بود اضطراب پیکر ما
اکر طبیب تویی و مرض محبت تو — ز درد جان نبرد هیچکس بکشور ما
ز باده چاره غم خواستم ازین غافل — که می جدا ز تو خون میشود بساغر ما
هزار کنج کهر سوی دیده کرد روان — بی نثار ره او دل تو انکر ما
نخست کم ز رشش اما خود از میان کم شد — چو دل بکعبه کوی تو کشت رهبر ما

ز هر طرف بفغانست بیدلی عاشق
که داد جور و جفا میدهد ستمگر ما

بخور دچه بر آن آستان کسی غم ما — پس از وفات که دارد هوای ماتم ما
حکایتی که ز لطف نهان بمن کفتی — مکو بدل که درین راز نیست محرم ما
بعیش تنک ز کردون چکونه شکوه کنم — که میرسد ز پی ام غم دادم ما
دمیده بر سر دیوار خار بی برکی — مکر رسد ز سحاب عنایتی نم ما

منکر تشنه ساقی که تهی شد از می شب | تو کرشمه احسان کن که بروز کار ما را

چه شد ار گذشت عاشق همه عمر از آن در

که کسی نمی‌شناسد ز سگان یار ما را

ای زهره صد هزاران تحفه مگل مرا | در غم عشق تو خواهد گشت آخر دل مرا

آخور و می با رقیبان و نبود او دل | می نشاند آتش آن گوشه محفل مرا

التفات و بردبر و غمزه خونخوار من | میکشد بی التفاتیهای بی قاتل مرا

آن لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب | بخت تیر ستم کند سوی هوس مایل مرا

آنکه در دستت بر سر من برزخش در بیمی | بر سر کوی کسی بود ای کر منزل مرا

کشتم از روزی که با دل جای کردم در قفس | میکشد از اضطراب خویش این بسمل مرا

دل که از محمل نشینش نیست تحت رحمتی | تا کی خواهد دواند از پی محمل مرا

غیر تم او بخت بر دامن زمین عاقل نشان | میبرد از کوی بی آشنا عاقل مرا

عاقبت من آب و خاک آب و خاک دیگرست

غیر مهر او نمیروید ز آب و گل مرا

که از ما خبر میکنید آسمان را | که دادیم از کف عنان فغان را

ترا با وجودش خواب اجل در اکو | که بستند خواب من و پاسبان را

۹ شناسد از سگ کوی تو آشنایی را | بسلطنت ندهم بر درت گدایی را

صباح روز قیامت اگر ز مدفن خیزم | بصبح اگر برسانم شب جدایی را

اگر ز ناله چو خونم بکوی او برسد | که عرضه داشته‌ام درد بینوایی را

بگفتگوی دل مستمند دارم گوش | که نشنوم ز کسی قصه رهایی را

بسرو قامت من رسم سرکشی آموخت | کسی که داد بگل رنگ خودنمایی را

کجاست ساقی گلچهره تا کند عاشق

فدای خاک رهش خون پارسایی را

نابسته لب ز روی ادب آرزوها | انگور آرزوها ز طلب در جانها

حسن تو بی زوال و جمال تو بی مثال | خواهد کشید ناز غرور تو سالها

مپسند رو بصید که دیگر بر آورم | در خون کشیده ایم بکوی تو بالها

میرفت حرف بوسه که زد خنده لبش | خندید بی که وا دو دلم احتمالها

با بی‌زبان ز حیرت دیدار تو زو او | گویا زبان حال تغیر حالها

او در خیال جور و جفایی که گفت | ما از وفا و مهر بفکر محالها

هر جلوه آتش برنگ دگر نماید | وارم بدل ز نقش رخ او مثالها

عاشق نمیکند بسوی جام جم نظر | رندان چو دیده‌اند بسبو می اندر سفالها

خجسته طایری آمد بصید با عاشق
زهی مساعدت طالع خجسته ما

داده ام دل بهوس سرو بلابالا را / که خورم از سر زلف تو پریشانی را
اگه نگذاشت که یوسف کنعانی را / کاش میکرد خلاص این دل زندانی را
طمع کام و کرمیت در آن گنجم / فرصتی یابم اگر دیدن پنهانی را
که برد راه بمقصد که بجا خضر اگر تو / در ره بادیه عشق تو حیرانی را
ما خداوند زبان شسته کر لطف خدا / بکناری برد این کشتی طوفانی را
برهمن کیست که روی تو صنم گر بیند / برندارد ز زمین جبهه پیشانی را
گر ندیدیم دو سه روز بی فراق تو بشت / که بر آرد چه توان بر و گران جانی را
خبر از کار جهانم نه که دیوانه عشق / نشناسد ز رسم آبادی و ویرانی را
ساغر کرم دست بگری کی
عاشق از دست مده ای سرو بالا را

کم شود این جفا چرخ ستمکاره را / کینه بسیار است با ثابت و سیاره را
بر سر کوی کسی راه صبا بسته اند / عشق کجا میرود اینهمه آواره را
وه که ز بیم رقیب باز ز بزم حبیب / برد دل از تنگ حسرت نظاره را

صبر و قرار

صبر و قرار و جان و دل داده بدست منفعل
بر سر کوی او ببین عاشق پاکباز را

دل که شد ساکن کوی تو چه دلشاد آنجا / که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
بوی جان یاد اگر از کوی تو آرد چه عجب / رفته جانهای عزیزان همه برباد آنجا
هیچ جا دیده بر دست نگشودم که مرا / مردمی چشمه خون از مژه نگشاد آنجا
حالت بلبل ابناء چه باشد که بود / جلوه گاه گل و سرمنزل صیاد آنجا
گرچه در بزم تو همسر کر دل من شاد نشد / همگنان میکشد هم خواطر ناشاد آنجا
از سر کوی تو غوغای هوس کم نشود / نامعین نشود قیمت بیداد آنجا
چه مقامست خرابات که در مدت عمر / نیست روزی که مرا کار نیفتاد آنجا
از در صومعه زاهد فروشان رفتم / حلقه کار من دل شده نگشاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده / گلشنی کامده تو بیم بفریاد آنجا
عاشق از دام کمند دف و نی سانداز
که گرفتار شده آنجا و که آزاد آنجا

تو از کجا و براه ستم خیال مرا / جهان بسیر تو داری چه سکینی دل را
اگرچه کافر عشقم بر امید وصالت / شب فراق تو بسیار خوانده ام جبرا

چو عاشق ازین شعر که تازه گلی
درین چمن بکشد گوش نغمه خوانی را

نگاه بازسند آشنا غریبان را — بکوی دوست ببین حال بی نصیبان را
مرو ز عشق تو بر آن سرم که صبر بباد — که رحمتی ندهم بعد ازین طبیبان را
اجل بحجت رشک رقیب شد هم دست — که برد از سر کوی تو عندلیبان را
بگلشنی که منم بسکه سرکشی سوی گل — مجال نیم نگه نیست عندلیبان را
بیک کرشمه ولت کشته خوش کنم روزی — خبر مباد ز پنهان ما رقیبان را

کشید باده و از کوی عقل عاشق رفت
کند بمیکده ها یاد حال و پیمان را

ای که در بندگیت بر زده دامن ما را — از تو شاید که تری نیست کسی این ما را
میسپارم برقیبان جفا جو جان را — گر نتانند و سپارند من جانان را
کو کسی گوش باین نغمه ندارد چو جرس — وقف این باده کردیم دل نالان را
عالمی چشم بره جان بکف است چرا — کر پی کشتن ما بر زده دامان را
دیر جان داده چه فرهاد و چه مجنون در عشق — غیر من مرد ندیده است کسی این میدان را
در فراق تو بمیرم چه کشم بار فراق — بحجت خند اگر بپیش تو سپارم جان را

بر آمد جان ز حیرت تا نشد پیدا نشان ما را
اگر چه زین لبان بر زبان فغان ما را
بر امش حضرت بالیدم نسب — خدا رحمی و به صبا دادمارا
بشاخ سرو آن قمری که نالد — به پیش گو ناز نین شمشاد ما را
غمش کرده خشت انبار از روی غش — ز عالم خاطر آزاد ما را
چو جان میدادم از شیرین کفش — ببین چطاقتی فرهاد ما را
ندیدی کلبه احزان یعقوب — بیا بنگر خرابات آباد ما را
بمن گویی برو از این سر کو — که ضایع میکنی بیداد ما را
به بیداد و نوای بدخوی شادم — مرنجان خاطر ناشاد ما را

ز رشک مدعی فریاد عاشق
که این غم میکند بنیاد ما را

نکند گوش با فسانه ما دلبر ما — حیف و صد حیف با فسانه جان پرور ما
آنکه جستیم ز دام وی و افسوس نخورد — یاد از روز که می بست بر غنچه پر ما
سوختم ز آتش عشقی که جهان سوزی او — می توان یافتن از گرمی خاکستر ما
دیدگر جور تو بد خوست تظلم نالید — گوش ناکرده با فسانه ما داور ما
آنکه آسوده گشت از غم و محنت خوشتر — بهتر آنست که بیرون روی از کشور ما
قسمت آن بود که چون صید بدام افتاد — تیغ بیداد کشد هر که رسد بر سر ما

تو غنیمت جان عاشق که بلای کفر و دینی
ز یکعبه میکداری و نه در کنشت ما را

گاهی بحسن شیوه نازی نیاز ما | وز یک کرشمه باش کهی کارساز ما
از صید نیم کشته ما چشم بر مدار | یک لحظه پیش منت چو عمر دراز ما
این دل که شد بغمزه غماز آشنا | دیگر عجب که پرده بپوشد براز ما
برخون کشیده بود پر ما هوای دل | بر ما همان نکرد و نظر شاهباز ما
جایی که غمزه تو زند راه دین و دل | سودی نمیکند ز بلا احتراز ما
ای سومنات کعبه خراب از عجب حجابت | نی جبهه سوی قبله کویت نماز ما

مارا چو مانده کی بره آورند فکنند
عاشق بسر رسید نشیب و فراز ما

آمدم کز تو ستانم دل ناغم فرما را | دیدم روی و بقربان تو کردم جان را
کاش چندان که شد آن کفر و امان را | که بکوی تو رساند من سرگردان را
عشق پنهان ز رقیبان من از لطف تو خوش | اگه امروز بخوبان که پنهان را
یار بیداد تو یا جور فلک بود خراب | هرگز آباد ندیدیم دل ویران را
اگر بکلک شب و بر در سپهر باز کشد | در شب از زلف پنهان دشت ز تاتار را

که بکوی

که بکوی او ز مردم پی من شد دگر کم | که بیا غمی پیش غمی پی دل دیدم آنجا
بجز این چه طرف بستم ز چمن جدا ز روت | که چو غنچه جامه بر تن ز غمت دریدم آنجا
ز دردم که کشی با و بجان خویش بخشا | ز تو بسلام کردن که ز جان بریدم آنجا
سر کوی او که آمد وطن و دل رمیده | بقضای آسمان این که بیار رسیدم آنجا
بکسان کوی آن ره نرسد کزند یارب | که شب آه آتشینی ز جگر کشیدم آنجا
من و کوی عشقبازی که ز روی بی نیازی | نخورم غم زمانه که غمی گزیدم آنجا
ز قفس چگونه نالم که بقید و اسیری | برا و خوش آه از دل نفسی کشیدم آنجا
سر کوی میفروشان که گریزگاه مستان | که خبر دهد بگردون که دگر رسیدم آنجا
بره تو منکر ستم بسک نگر نشستم | که صدای آشنایی ز کسی شنیدم آنجا

مه خود سرش ندانم زچه روی خوب عاشق
چو ندیدمش در انکو بحتی شنیدم آنجا

ای بر سر سودای دلم با تو نجشها | غمهای تو بسیار و مرا جان تن تنها
از کوی تو کانجا برود دل شده جا از | پیغام غریبان که رساند بوطنها
یک گل نتوان یافت شادابی ز روت | بسیار ز سودای تو گشتیم بچمنها
بس لاله رخان کشته سودا غم خاک | برخاک سر کوی تو تنها و بدنها

[illegible]

رمق چندان نمانده در تن عاشق که بگریزد
رها کن پای او از بند و دستش از نگارینها

زهی پیش قدت پست سرو ها و سمنها | خزان نهال بلندی که جوی چشمه ما
بسوخت چرخ ز آهم که کس مباد بعالم | بحالت من بیکس بحسرت من تنها
هزار بار رها کرد رشک و غیرت محبت | نمیرسند غریبان بکوی او بوطنها
بعاشقان تو تیغ ستم حرام مکن | برنج جامه عید از قیمت کفنها .
ز سبزه که دمیدست کرد الله چه نقصان | هزار خرمن گل ای تو ماه بی چمنها
دلم خراب تو و جهان هوای تو دارد | صفای خانه نظر کن پس از خراب شدنها

براه وعده مگوئی که مرد و جان سپرده عاشق
مبتلی ز لب لعل شنیده بود سخنها

محمل جانان کجا و کلبه احزان کجا | آن بهشت این دوزخ ما این کجا و آنجا
وعده وصل تو ای پیمان شکن کردم درست | صبر با اندازه ام کو عمر با پایان کجا
خنجری در دل فکندم دود آتش کم نشد | چون ندانستم که جای آتش پنهان کجا
کوی عشقست این نه جای راحت آسودگی | تاب این محنت که دارد مرد این میدان کجا
اگر صیدم کرد و برفتراک خود بسته رفت | تا همند نازرا آورده جولان کجا

[illegible]

[illegible]

از حسرت پکوره شیرین تو عاشق
جان داد و نشد مست دوای زر ما

ای عهد محبت گسل نو سفر ما | با اشک و داع تو پر و بال نظر ما
گوید که برو از در دیگر بزن در ما | از حاجت و از حال گدا بی خبر ما
خون دو جهان ریخت فیر نگرد ده | آلوده بخون پنجه بیداد گر ما
یارب که مبارک بود این عشق و دل فرو | اول گذر و دلبر و اول نظر ما
کشیم روان از پی دل سوی خرابات | امید که ره گم نکند راهبر ما
در حسرت جلوه بر آن در چه نشینیم | در هر طرفی عشوه گری منتظر ما
کشم دل ما نیز مسلم نگذارد | روزی که شکستند ز بیداد پر ما
روشن شد چشم تر یعقوب بیوسف | از هجر تو بی نور همان چشم تر ما
تا چند و چه در شام و سحر زخمه مرگ | نالیدن شام و سحر بی اثر ما

این دل که سراسر تغش مست عاشق
ای کاش برد دردسر خود ز سر ما

شبها همه شب سوزیم که جان کی دو لبها | ما دور از آن محفل پروانه بمحفلها
از هر دو جهان کشتی گمبد زتو چه آموزی | فرسوده این رهگذر ما بودن منزلها

[illegible]

رفتی و شکست محفل ما	هم محفل ما و هم دل ما
گر عقده گشا کرشمه نیست	فریاد ز کار مشکل ما
جان دادن بر مراد چشمی	گردن نکری به بسمل ما
تیغیست و تغافلیست	تا چیست خیال قاتل ما
کو از تو نگار پر تغافل	یک شیوه که خوش کند دل ما
بر خرمن آسمان بر افروخت	آن برق که سوخت حاصل ما
ترکی بکمین نشست و پر شد	پیمانه صید غافل ما
زین راه که منتها ندارد	آمد و جهان و منزل ما
خشت خم باده سبوی	از خیر چه شد گل ما

زین دشمن جان بتان بپرهیز
عاشق که خورد غم دل ما

بمن شاخ گل من مهربان خواهد شد آخر	قرین بلبل بی آشیان خواهد شد آخر
اگر کار کجی شد بخت و ما نه غیر در مجلس	بمن از لطف اگر مهربان خواهد شد آخر
از آنکو چون بر بزم از بی نغمه زیبا	دمی سرو روان من روان خواهد شد آخر
تجربه رقیب آنکه با من سرگران است	کهی با هیچ هم سرگران خواهد شد آخر

پستی طالع نگر کاین دل محنت نصیب	ماند جدا چون ز جان بر در شوخ آتش عجیب
کام دل و دیده لیک ترا داده اند	با دل با آشنا نرگس مردم فریب
عمر چه خواهی که رفت با دلی در جهان	چند توان زیستن ای دل مسکین غریب
سرو گل و بوستان کی تو ماند که رفت	چهره این و لستان قامت آنجا دید
رخش نیاز رخشا جز بسر تا مراد	نیز نیار دستم جز بدل ناشکیب
ما ز غم دوریش در طلب و در فغان	در دل غمگین ما جلوه روی حبیب
هست مسلم ترا درس محبت اگر	نسخه تعلیم دل چیش کند ار دادیب
محفل دلدار گرم از می و نقل و سرود	باعث حرمان ما گاه سکش رقیب

نیست غریب از جهان چه خوشت عاشق گشت
بازی دوران عجب گردش دوران عجیب

مپرس حالت من در فراق یار امشب	بلب رسید مرا جان هزار بار امشب
خیال روی تو ام شعله میکشد بر سر	اگر چو شمع بسوزم عجب مدار امشب
گذشت وصل و هم چاره ساز در فراق	فزود محنتم از دور و انتظار امشب
عجب نگر که مرا شیشه پر ز باده ناب	جدا ز لعل و هم میکشد خمار امشب
خیال روی وی کرده بیخودای همدم	مرا به بیخودی خویش واگذار امشب

[illegible]

ناز تیره و چوبی آزار هست لالان — جور بیجا نه چو زیبی امتحان چه راست

چون در روش از نجد بانگ عنده لیب — گل گوش خویش وا ده باین داستان چه راست

ای پادشاه حسن بپرس از ره کرم — حال گدای خویش که بر آستان چه راست

هرگز نداشت دل ز تو چشم نگاه — امروز در آستان آتش فشان چه راست

امشب که بی نگاه فرقت است — در خواب مرگ دیده ان پاسبان چه راست

عاشق چو آمد از پی پرسیدن تو یار

آن غم که داشتی دل از روی نهان چه راست

باز این گره بگوشه ابروی یار هست — این سر گران که نشستن و این اعتراض هست

آن ترک جنگجو که دلم غرق خون از وست — از خانه آمده است برون تیغ بار هست

در وادی محبت اگر میزنی قدم — در پیش پای شوق نشیب و فراز هست

پرواز اگر کرده عقابی در این هوا — در خون کشنده بال و پرش شاهباز هست

از دیدنش دلا چو تسلی نمی‌شوی — از هر نگاه ترا این نیاز هست

در باختم هر دو عالم و بازوی [illegible] — در حیرتم که فکر دل پاکباز هست

آن بیوفا چو گوش بحرف نمیکند

عاشق ترا حکایت دور و دراز هست

[illegible]

دل

دل من بند تعلق برای تو هست — چه تو اگر دیوانه که بی زنجیر است

عجبی نیست که از زخم دلم می‌نالید — خار در دیده مرغان گلستان تیر است

هر نقش رخ زیبای تو اش ساده کنم — دل که از فکر بتان خانه پر تصویر است

خواب آشفته عاشق که پریشان شد از او

ستم آن سر زلف است نه تعبیر است

نیستم آگه که بر من کی این بیداد رفت — این قدر دانم که خاکم از جفا بر باد رفت

با دل غمگین ز من از کوی او میروم — از سر کوی تو یارب تا کجا فریاد رفت

صیدگاه عشق را نازم که از روی نیاز — صید پر دیده که آنجا از پی صیاد رفت

تا قیامت ماند در دل حسرت روی توام — در جفا اما که کردی یکیک از یاد رفت

باعث فریاد و بیداد سلطان بود و بس — بر در سلطان کسی کی بی داد و داد رفت

هرکجا در جلوه آمد قامت رعنای او — از دل قمری خیال جلوه شمشاد رفت

با هزاران حسرت آمد عاشق از کوی کسی

شادمان شد دشمن و بهر جفا گستاد رفت

آنجا که دل از ستم او شاد است — دل بی ترحم وی از فکر غم آزاد است

لذت از زخم خدنگش نبرد صید دگر — که حسرت تا ز پی صیاد است

[illegible]

عاشق بی دل باز عجب کرم جانی
دیگر کجا سپرد این خانه خراب است

جان آزرده ام از صحبت تن سیر شده است | جلوه کن جلوه که جان من دیر شده است
غیرتم سوخت در آن دم که به یوسف گفتند | این زلیخاست که از محنت و غم پیر شده است
زندگانی بکدورت شد و بعد از مردن | خواب آشفته ما را بچه تعبیر شده است
کار دل گر نه بانجام شد از عشق مران | ور ره بندگیت بین که چه تقصیر شده است
من و زاهد و سه کار جهانیم اما | من بمی خوردن و او از پی تزویر شده است

عاشق از بنده سلسله درگاه نشد
اینقدر هست که بر درگه او پیر شده است

اگرچه عذر من بی گناه بسیار است | بهانه غضب پادشاه بسیار است
شریک کن بمن ناتوان اسیری چند | برای کشتن من یک نگاه بسیار است
رخی نمی‌نگرم از تو با حسن خوبی | بسوی من نگهی گاه گاه بسیار است
بجرم آنکه نداده است سوز داد کسی | همه برو او داد خواه بسیار است
دلیل قافله شد بخت گمرهم ور نه | بسوی کعبه مقصود راه بسیار است
ز رشک سرخ و رخ زرد و روزگار سیاه | بصدق عاشق بیدل گواه بسیار است

ازمرغ

از مرغ بی پر است بامید آشیان | خار و خسی که بر ره گلزار مانده است
جایی که درد عشق صلا داد مرگ را | زحمت ز سعی خود بپرستار مانده است
می صاف گشت و وقت صفای حریفان است | زاهد هنوز بر سر انکار مانده است

ای کاش قصد عاشق بیدل کند اجل
آنهم بر آستان تو بسیار مانده است

از ما نثار جان فگاری که مانده است | در شیوه های ناز تو کاری که مانده است
از وی بجام لعل تسلی نمی‌شوم | کز لعل ساقیست خماری که مانده است
خوش آنکه آشیانه مرغ اسیر بود | بر شاخ گلبن این خس و خاری که مانده است
از کار مانده ایم و عجب اینکه روزگار | بر دوش ما گذاشته باری که مانده است
گاه از خیال او دل خود شاد میکنم | این است یادگار سر کاری که مانده است

آخر ای صبا که کف خاک عاشق است
در کوی دوست مشت غباری که مانده است

اگرچه جور تو با من طریق یاری نیست | خوشم که از تو کسی را امیدواری نیست
بزاری دل آزرده ترک جور مکن | سرود عشق بود ناله زنهاری نیست
اگرچه سوخت تمام جهان ز ناله من | همان مساعدت من بقدر زاری نیست

شنیده کشتن عاشق ترا بود کاری
مگر چون گناه محبت دگر گناهی هست

بجز عهد رقیب اگر گمانی / تغافلی و جفایی و امتحانی هست
بود بزانوی حسرت سرم چو خوش ایکنم / که جای سجده عجزش بر آستانی هست
خجل شدم چو گرفتم عنان مرکب او / بصد امید که پنداشتم زبانی هست
عاشقان غمین گر نوازشی نتوان / زبیم مدعیان عشوه نهانی هست
مگیر ترک جفا و ستم که جان بر کف / هنوز بر سر کوی تو ناتوانی هست
بدوستی تو ای مدعی کنم اقرار / اگر بغیر تو در عشق کامرانی هست
اگر نثار نسازم چه عذر خواهد بود / مرا که بهر فدای تو نیم جانی هست

همین بس است که خوانند مطلب عاشق
بصدرت ار نشانند نشانی هست

کسی که شرح غم من کند بیارم نیست / بغیر ناله و آهم بجگر کاری نیست
ولی بلبل اگر مرا در وفا شناخته / همین بس است که تردد تو اعتبارم نیست
بهای عشق بجان میخرم ولی چکنم / که جای اینهمه غم در دل فکارم نیست
سر نگاه تو گردم که در کمینگه ناز / خیال نشتر که گویی بجگر کارم نیست

دلم ز راز محبت پر است و محرم نی / هزار گونه غمم هست و غمگساری نیست

اگر توان دل آزرده‌اش بدست آری
شکستن دل عاشق اگر نه کاری نیست

خوش آنکه ناز تو در جور اختیاری داشت / وفا و مهر تو در وعده اعتباری داشت
بیک عتاب دل جور با لب خوش بود / کمی که از من آزرده جان غباری داشت
نبود ناز تو چندان بجگر ز قبول / دل شکسته ما نیز اعتباری داشت
حریف محنت هر روز ما مهربان / دل رمیده من بود اگر قراری داشت

کرشمه کشتن عاشق رقیب اشاره کرد
که زیر تیغ تو مژگان اشکباری داشت

خوش آنکه عشق نشانی هوس نشانی داشت / زخشم اهل هوس حسن پاسبانی داشت
چو بار دل باغبان در این گلشن / اگر بشاخ گلی بلبل آشیانی داشت
سرود مرغ چمن آشنا بگوش آمد / مگر ز قصه شوق تو داستانی داشت
رنجش بهمه مهر من سنگ شد / دگر نه شغل محبت نکو زبانی داشت
صبا اگر بعطیت منت گذارد / بگو که جان بلب از شوق ناتوانی داشت
چه شد بهر که او گر گناه آورد / که هر کسی بخداوندیش گمانی داشت

فدای محنت و غم باد جان عاشق

کنون که یار به بید او مایل افتادست

با آنکه نیست کس که بجان مایل تو نیست / آسوده ام که هیچ کسی در دل تو نیست

دست از شکستن دل افکار من بدار / شکرانه که این دل پر خون دل تو نیست

واپس فتادم از دل غمگین که جای تست / پای دو دو دلم ز پی محمل تو نیست

اکنون که گرد من ز پی کاروان فتاد / قسمت مگر که راه بسر منزل تو نیست

ساقی بده ز روی کرم جرعه که من / جز قصد جان ندارم و آن قاتل تو نیست

پرواز طایران چمن خوش بود ولی / خوشتر ز بال پر زدن بسمل تو نیست

وای که نیست عاشق بیچاره در غمت

آن شمع جان که از که در محفل تو نیست

ای دل بغیر شور کسی بر سر تو نیست / تو نیدم هم سوز که باور تو نیست

جز بر سر فروش که عمرش دراز باد / دیگر کسی بچاره غم یاور تو نیست

ای مرغ دل بگوشه دام و قفس بساز / پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست

ترسم که خشک و تر بگدازد در این چمن / سوز نفس که زمین باور تو نیست

از ناله برفروز چراغی به پیش پا / ای دل که غیر شوق کسی رهبر تو نیست

از دروغی شاد کن گاهی دل ناشاد من / وعده وصل تو یاران را وفا در کار نیست

تا شدم واقف ز انجام وفا یا رب / رشک در کوی تو ام با غیرت اغیار نیست

در صدیث کو اثر عاشق نالان یاد

حاصل این که گوهر بخش و انکار نیست

در رهگذار جلوات ای شهسوار نیست / صیدی که دیده اش بره انتظار نیست

بی خود ز نقش کس سته بسوی تو آمدم / و قفس چو گشته ام تو ام ... شکار نیست

گاهی خوشست اگه نقش تو از کوی ما برد / دانسته مگر که مرا آشیانه نیست

که شمع و لعل ... که ماه خواست / در دیده جلوه های تو بر یک قرار نیست

عذر که نه برسم ادب خواهم ولی / دیوانه ام گناه مرا اعتبار نیست

زاهد سبک درآ و علاج خمار کن / در کوی می فروش کسی هوشیار نیست

بیگانه چو بیندم آهسته ره روم / یعنی کنار من بسر کوی یار نیست

کس در نبسته است و بر آن در نشسته ام / شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

عاشق اندیشه شوق هزار و حیا

اینجا که گفته اند یکی از هزار نیست

زبان اگر گله کرد و دادخواه تو نیست / بروز خوش نشسته دلم گناه تو نیست

در آ به پرده که این خانه غیر خانهٔ تست / خرابه دل اگر در خور مقام تو نیست
ز بیخودی بطلسم غم تو افتادم / کنون که می‌نگرم دانه بدام تو نیست
عنان خویش کن و راه بیخودی سر کن / که سیر کون و مکان جمله غیر کام تو نیست

اگر به پرده گرد حرم که عاشق زار
بحلقه‌ای ننشیند که ذکر نام تو نیست

از من و خدمت من و پاس انگاری / دیگری تا نبردی که وفاداری هست
از نشستم خواهم سیاه و پشیمان نشود / تا بکنج قفسی مرغ گرفتاری هست
خوش بتمکین بت عیسی نفسم منشاید / که بابو کهف که جان بر لب بیماری هست
شرط بیماری عشقست که رنجور ترا / نگذارند بجایی که پرستاری هست
کس نگوید که ره کعبه مقصود کدام / تا بپای طلبم قوت رفتاری هست
خلقی از تیغ تو شد کشته و از غیرت عشق / کس نه افتد در این شهر جفاکاری هست

عاشق از سرزنش مدعیان شکوه مکن
هر کجا اهل دلی هست دل آزاری هست

قاصد رسید و مژده وصلم رساند و رفت / در راه انتظار بکامم نشاند و رفت
رفتم عنان بگیرم و بوسم رکاب او / سویم ندید و در خس کاه در جهاند و رفت

ز جام وصل آخر بیخودی عاشق بمیدانی
که یار از بزم بیرون رفت و خوش باده از جا رفت

همه جا قصه دیوانگی مجنون است / هیچکس را خبری نیست که لیلی چون است
شمع کاشانه غیر ار شد اغماض چیست / که در شبهای دگر سوز دلم افزون است
دجله هر دم از دیده فرو می‌ریزد / باز چون می‌نگرم دل غرقه بخون است
اینقدر تجربه کردیم که تا گردش چرخ / همچنین است که طالع ما واژون است

عاشق از خون دلم هیچ نگردد کم
گریه دامان کنار از مژه ام جیحون است

انجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست / وانجا که غمزه تیغ برآرد سپاه چیست
ترکی که دیده است جهانی بخون کشید / کس در میانه باز نپرسد گناه چیست
ای روز من سیاه ز نادیدن رخت / انجا که پرده بر فکنی مهر و ماه چیست
هم لطف را وسیله و هم مهر را سبب / تا در میانه میل دل پادشاه چیست
ای شیوه‌های لطف تو دانم نصیب غیر / از خشم سوی من نگه گاه گاه چیست
از ناله گر نسوزد دل بیرحم او / بگو شما خشم که تاثیر آه چیست
رنگی مگر برآوری از آفتاب عشق / ای دل دگر بهمت سنگ سیاه چیست

خرابات دنیا غم نیرزد | بمی کن خانهٔ دل را عمارت
بیا ای کلبرگ تر نکر عرق ریز | که لبها را بشارت شد این قطارت
ز خیل جادوان صد فوج عاشق
وزین جادو نگاهان یک اسارت

نشان بوسه تا از برگ یاسمین پیداست | بزیر زلف سیه پر چین جبین پیداست
ز اشک سرخ دمی چشم بر نبندم | چرا که از دل کم گشته ام نشان پیداست
چه سود میکند انکار بندگی کردن | مرا که داغ غلامیت بر جبین پیداست
بشاخ گل چه ستم دیده بلبل غمگین | که نامرادیش از نالهٔ حزین پیداست
بهر کجی که مرا خوار کرد حاجت عشق | نشان سجدهٔ خورشید بر زمین پیداست
بغیر تو که اگر عاشق غمین یک صبح
با سنان تو کم میشود ببین پیداست

میخانه که مقصود دل در بدر ماست | عمریست که خاک در او تاج سر ماست
در گوشهٔ میخانه از چشم فلک دور | فارغ ز بد و نیک و دل بی خبر ماست
در حشر چو غدار ستم خویش نخواهد | آن به که بداند که بیدادگر ماست
آنجا که ز شوق تو ز دل آه برآید | آن شعله که در دوزخ [illegible] شرر ماست

بباد و داده

بباد داده کی جان ز دست داده کی دل | که باد جان و دل من فدای آن قد و قامت
عجب که ناصح فرزانه ایقدر نشناسد | که ترک شاهدی کس نمیکند بملامت
اگر ز رحمت حق گشت حاصل امید | ز بستن در میخانه چیست غیر ندامت
مرا نه زور نه زر دین نمی شود که بگویان | بکس ز روی کرم مهربان شوند دگر ... قامت
سراغ گم شدگان رهش بگیر ز عاشق
که غیر گرد ازان کاروان نماند علامت

نبی بیک نگهت جان خلق رفته بغارت | خراب کرده چشمت جهان بهم بشارت
نبود در نظرش جز علاج فتنه کردن | مهندسی که میخانه کرد طرح عمارت
مرا ز باغ برون برد بخت کم که | صبا ز مقدم گل در چمن رساند بشارت
چو دیدت و افشا انجام کار زا چه و [illegible] | نظر [illegible] کشان کوکن ز روی حقارت
کجا روم که بجویم بعشق اسم غم و درد دی | مگر بتربت مجنون روم کهی بزیارت
رواست حکم تو بر جان هر چه کوئی خواهی | نشسته ام عشق تک دل [illegible]
سیاهی قلم لب عاشق ابر مطری
گزور باض سخن را بود همیشه قطارت

ای بیوفا که چون رخ خوب تو ماه نیست | کاهی که رخ بانجمهای کناه نیست

زصلح و جنگ تو عاشق کدام لحظه که اشت
که برنخواست از آن محفل و بجا ننشست

ای دیدن جمالت عشق مرا کفایت | افسانه وصلت خوشتر ز هر حکایت
دانی چرا اسیر دم جان زدود غم او | آغاز جور را و را نپذد اشتم نهایت
این قصه از رقیبان برخواست ورنه هرگز | عشاق را نبود از دلبران شکایت
آغاز دوستداری و انتهای یاری | دردا که خوار گشتم در عشق در بدایت
از جور بحد او و الم عراقی اما | بیش که نالم ای دل از والی ولایت
هر جا که عندلیبی از ناله خون چکاند | افسانه محبت از من کند روایت

عاشق هوای خدمت از سر بگذارد
گو باش خواجه او بی لطف و بی عنایت

دردا که رسید او رقیبان بسلامت | در کوی نکویان شوان کرد اقامت
دانست که من عشق و جام زدم داد | از هر خرابات عجب بنت کرامت
گر نوش لبی خون جهانی خورد از کین | جز بوسه از آن لب نتواند غرامت
آخر رسد آن روز که بر خاک شهیدان | از دیده فشانم صنما اشک ندامت
می آیی و از شوق تو من میبرم از هوش | گو فرصت دیدن بنگر امید آن قامت

در نظر تا دور جام و ساقی چالاک هست | چشم ما بر مهر و ماه و گردش افلاک نیست
اضطراب کشته از صحبت من تا کی | ای دل مسکین مگر بر سینه من چاک نیست
خوانده آلوده دامانم و زین نبود عجب | هر که از خون جگر چون دامن پاک نیست
بر امید رحمت عام تو ای ابر کرم | سر زمینی نیست کانجا دانه در خاک نیست

شادی مرا مندیش از لطف و عنایت دوست
کار عاشق این زمان با گردش افلاک نیست

خوشم بگوشه حسرت که جای غم ها نیست | ولی دریغ که دل جز خیال شکیبا نیست
بر آن چمن دلم از غارت خزان لرزد | که گل شگفته گر غم عندلیب شیدا نیست
فغان که دامن گل بسر زد اهل هوس | بلا کشی که مرا جرات تماشا نیست
چه شد که بر سر یک نیست آینه و باز | کرشمه که بدل آشنا سپیدا نیست
کجا تو و گل سرو چمن که بردن دل | همین بچهره زیبا و قد رعنا نیست
بحیرتم که بذوق کدام مردن | بلای جان و دلم یک کرشمه پنهان نیست
هر فلک که جدا از تو زنده میدارد | خصومت دگر است این از تو مدارا نیست

اگر گریسته عاشق و گر کنده شیشه
بس آلی منقده چشم من که نیست

گر بهم چشمی من گرید ابر بهار / هیچ مژگان ترم غرقه خوناب کجاست

حالیا بنده این تیره شب هجرانم / صبح اگرچه شد و مهر جهانتاب کجاست

من و تاریکی شب عاشق خوناب جگر

ذوق مخموری و سر گرانی و مهتاب کجاست

بزم عیشت و شب عشرت و مه خواراست / یار امشب بسر همدمی یاران است

شب آدینه خورم می که در این شب فرمود / چشم رحمت بره جرم گنهکاران است

غافل ای ابر کرم از من مسکین مگذر / کشته ام تخمی و چشمم بره باران است

بر سر کوی تو ای لعل لبت جان و دل / هر طرف می گذرم ناله بیماران است

پاسبان از ابر و خواب که در آن سر کو / تا سحر شب همه شب ناله بیماران است

اگر انصاف بیازار بر و یوسف را / بهر دیدارش هزاران خیل خریداران است

عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا

گرچه سودای غمت در سر بسیاران است

گر ساغری دهد بمن آن ترک می پرست / سازم فدای لعل لبش جان و هر چه هست

با ما نشست محتسب و هر دو مست شد / غافل مشو ز همت رندان می پرست

از شرم روی خوب تو نظاره مست / باران بنام محو نگاهند و باز هست

دیده گریان و دلم شاد بود از تو اگر / دل ما را خبری دیده ما را خبر است

گرچه روی تو بخشش هست بعجل با من / آب و آتش جگر سوخته و چشم تر است

حاصلم از لب لعل تو که جمع آورد است / هست تخلی که چمن گرکشش و در اثر است

از نرم با سیران غمت بگریه / هیچ چیزی که مانند تو بیداد گر است

هوس تاج جم و مسند و آرا نکند

گرچه عاشق بسر کوی تو پا در گل است

باده صافیست و در ابر رخ ساقی نظر است / آنچه جز ظرف می و جام بود دردسر است

کو سزاوار تو از خیر نباشم بکرم / دست من گیر که از دست غمت دربدر است

در دلم حسرت دوا و است ولی خون جگر من / بکشد بر دل ناشاد که بیداد گر است

شب من هیچو و بر هم اوزبها / گوش من بر اثر ناله مرغ سحر است

حکم نازیست که بار سر مژگان بنهد / هر گاهی که نصیب من بی پا و سر است

این سر سوختن این فکر خرابی دارد / دل بکار دگر و دیده بکار دگر است

تا یکی شام و سحر در ره او بنشینم / با سبب یکی دگر ناله ما را اثر است

کشته چند انکه بمجنه همه در دامن خاک / خصمی غمزه همان تیر از تیر است

عاشق آن است که جام از کف خود نگذارد / عجبی نیست که از حال ما بی خبر است

[illegible]

بیکارم و اوقات ظفر شام و سحرگاه | مشق در فتح یکی ناله و زاری است
چیزی که اصیلت یکی حسن جهان سوز | از وی چه گذشتی و جهان نقش نگار است

عاشق که شد از بند کمند تو رها باز
سرگشته بدنبال تو ای شاهسوار است

امروز که ما را غم هجر تو کار است | چیزی که نمانده است به دل صبر و قرار است
آن عهد که بستیم با تو بقرار است | وان عهد شکن دشمن دیرینه یار است
حیفست بخون جگر غیر مبالا | من بنده بی‌تر ستم این چه بکار است
از جلوه این شاهسواران خبرم نیست | دانم که زهر جانب این وحشی شکار است
زین جون که مژگان کنار آمده ما را | از راه خبر از غم خوبان بکنار است
مشکل که شود با خبر از لذت بیکار | آن صید که چشمش بتوای شاهسوار است
این آه و فغان لازم عشقست و گرنه | چیزی که بدل صبر مرا شکوه یار است
در گوشه ویرانه دل ای گل رعنا | از بخت جمال تو مرا باغ و بهار است
ای ساقی سرمست چه افتاده درین بزم | گر صاف می این جمر آن نگار است

عاشق دگر از خنجر او غرقه بخوبی
این عربده جو باز مگر باده گسار است

[illegible]

[illegible]

1 شب شده ام خالی و دل پر خونست | حکم کار فلک وارون است
دشمنانه قوی نیست مرا | که از آن جمله یکی گردون است
عشوه هست نهان لیلی را | که همین آگه از او مجنون است
من درین عشق که جان میکاهد | نودان حسن که روز افزون است
طمعم این که از او میخواهم | مهربانی که نداند چونست
ساقیا می اگرم خواهی داد | گر کشش لعل لب میگونست
قصه کام دلم افسانه | وعده وصل بتان افسونست
تو هم از باده دگرگون مباش | گردش چرخ چو دیگرگونست
حیف و صد حیف که با وصل بتان | صحبت مدعیان مقرونست
بر سر نقش خوش عارض او | در میان دل چشمم خونست
اگر شادی جهان از غم اوست | منزل او بدل محزون است
روزگاری طلبش میکردم | بگمانی که زدل بیرون است

گرچه ناکامی عاشق میبی
شیوه هاست گر زو همه نیست

جز لعل لبش چاره بیماری دل نیست | افسوس که در فکر پرستاری من نیست

[illegible]

[illegible]

هرچند هست لطف و وفایی که در شماست — آن غمزه بد شد دلم از وی فگار است

بی برگ نسیم که گل باغ آرزو — بر دامنم اگر نبود برقرار است

در دامن او که عمر من بکار رسید

عاشق هنوز منت پری یادگار است

پرسید طبیبم که بگو حال تو چون است — گفتم که تبم بیشتر و درد فزون است

در بیکرم از انجم افلاک فزون است — داغ تو که پیرایه بیرون و درون است

من بنده آن مست که از عشوه گریها — خود داده من وعده و خود کف فسون است

خوش آنکه سر عید بروی تو ببینم — ساقی که مرا دیدن روی تو سکون است

هر باده که دور از تو بجام و قدح ماست — ناخوش کنم باده که بی لعل تو خون است

آنکه که رسد وعده و ناچار بمیرم — گر باز بیابی سر وعده که کنون است

آرام دل آمد شب تاریک عجب نیست — گر میل دل ما بخط غالیه گون است

وا رون بود این چرخ از او قطع طمع کن — کی باده توان خورد ز جامی که نگون است

این خسته که در راه تو امر دفا کرد

عاشق مکش نام که از اهل جنون است

کار من دلسوخته در کوی تو خون است — این عشق با غبار که دارم که حرام است

[illegible]

پروانه

[illegible]

پروانه را ز حالت خود نیست آگهی — از شمع پرس باعث سوز و گداز چیست

طرح قمار تازه افکنده عشق و باز — اگر نیم که فکر دل باکباز چیست

عاشق چو صبح گوش بحرف تو میکند

زاهد ترا حکایت دور و دراز چیست

نغمه سوی خودم خواند پاسبان گذا — بر جم آمده بود آنکه آسمان گذا

فسانه میشنوم خارش بر سر بازار — حکایتی که دلم با تو در میان گذا

اگر بگوی تو بر پاکنی بهشت و در — قدم بگلشن فردوس میتوان گذا

بکمن ار شب سر التفات در مجلس — اگرچه دل بکس از عشوه نهان گذا

ثبات عهد جهان تا تراشود روشن — وفا بکوی تو هم امتحان گذا

چو شد رسانده بوصل توام فلک که رقیب — مرا بکوی تو بگرو رشادمان گذا

کنون نبود من بخت بد بر گلشن — که قوتم پر و بال ناتوان گذا

نماند در چمن آن شور بلبلان عاشق

که رفتنان گل و مرغی در آشیان گذا

هرچه مقصود دل است در آن شوخ طناز هست — لطف هست و قهر هست عشوه هست و ناز هست

حسرتی دارم که چندانی که نازش میکشد — نقد جان هر کف در آنکو بیقراری باز هست

[illegible]

گر بریزم سنگ شد افسوس خون تا چشم | ور تو خواهی کشتنم جای مبارکباد هست

جا فش از سنگ است گر کوی تو عاشق مرده

با دلی در سینه آن خسته از فولاد هست

کافرم جز با غم عشقش مرا گر کار هست | تا نپنداری که کارم هیچ با دلدار هست

نالم از غیرت که گلچینی در این گلزار هست | کو نخواهد رفت بیرون تا گلی بر بار هست

با پدران وفا مهر و مهر باز آمدند | ور نه در کوی بتان پای و سر بسیار هست

روز من آن طالع که بر رویت گشایم چشم بخت | ور نه غم هجر توام شب دیده بیدار هست

غنچه را در خنده آن ذوقی که بیتاب است من | در فغان مرغ اسیری در دار گلزار هست

با رقیبانم مخوان سوی خود ای بدخو که من | ناله ام در سینه هست و سینه ام افگار هست

خدمتم بنگر بکوی عشق و بیکارم مخوان | در کفم گر سبحه نبود بر میان زنار هست

زاری عاشق ندارد در محبت حاصلی

ور نه چندانی که گویم در غم او زار هست

اشک بی اندازه هست و شوق بیرون از شمار هست | کارم از اغیار در کوی بتی دشوار هست

تا سحر فریاد بیداران بکوی یار هست | شب همه ناز یارب الضیم سیاره هست

زاهد با بر ستی ایشان ترا اندر بهشت | لطف بی اندازه ات ای آنکه با اغیار هست

کس ندانست گدای سر کوی تو کدام

بر سر کوی تو تا عاشق حیران گشت

کار من گر نه قدم در ره وفا گذاشت | بجرم آنکه فلک باتش بلا گذاشت

رسانده بود بجایی قریب کار مرا | که اقتقام از فراق آن صنم خدا گذاشت

نمود نعمت الوان حسن خود ما را | تکیه در دل پر حسرت گدا گذاشت

طبیب من که مرا وعده دوا میداد | چه شد که بر سر بالین خسته پا گذاشت

ز حیله تا چه فسون کرد مدعی یارب | که بر سر مایل جور طبع تو بر وفا گذاشت

صفای وقت دل من همین بکوی تو بود | که غیر آمد و در عیش من صفا گذاشت

بصد بلا زغمت کرد آشنا چشم | بمن دو روزه ترا گرچه آشنا گذاشت

بکنج کاوی گلچین این چمن نازم | که غیر خار در این بوستان بجا گذاشت

وحا چه پیکی از بهر کام دل عاشق

که عشق در دل ما هیچ مدعا گذاشت

شیوه عشوه آن طرز نگه بسیار هست | ور نه مژگان کج و چشم سیه بسیار هست

بمکافات محبت بغرامت بسیار | کنه دیگر و باداش گنه بسیار هست

رحمت بازوی چالاک مده در صیدم | کز بی کشتن من خنجر نگه بسیار هست

غریب باغم بیگانه‌ام ز عیش و نشاط / مصاحب غم و کنج قفس مرا وطن است

شراب با همه خوبان کباب با همه دل / سرود ناله ندانم که این چه انجمن است

ز باغ فارغم از وصل دلبری امروز / که لاله و گل و سرو و صنوبر چمن است

مجال سجده نباشد به پیش آن صنمم / همین تفاوت من در عرش ز برهمن است

گذشت عمر و از او کام دل نشد حاصل / نصیبم از لب شیرین او همین سخن است

رقیب خار شد و شادمان نشد عاشق

که آنهم از تو جفاجو بفکر خویشتن است

سپهر دون که قدم در ره کرم نگذاشت / خوشش مباد که با او تبسمم نگذاشت

طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من / چه شد که بر سر بالین من قدم نگذاشت

مرا ز کوی تو آواره کرد غیرت عشق / زمانه در دل اغیار هیچ غم نگذاشت

فلک که ریشه‌ی عشرتم بخاک افشاند / چنانکه در ته جامم ز باده نم نگذاشت

سفال میکده از کف مده غنیمت دان / که کوزه جام جهان بین فلک به جم نگذاشت

چه بوسه‌ها که به پای تو زد به راه ستم / فلک که پای برون از ره ستم نگذاشت

چه نامه‌ها که ز من برد قاصد و بجواب / نخست حرفی در کاغذی قلم نگذاشت

ز رشک که بر الخجف حسن در کوثر / رواج بتکده و روی صنم نگذاشت

صد بار گذشته‌ام به آنسو / آگه نگشته‌ام که یار است

کیفیت صد شراب دارد / لعل لب او که میگسار است

خون من و دل شکسته خواهد / چشم خوش او که در خمار است

بلبل ز فغان نمیکند بس / تا یک گل و غنچه‌ها به بار است

کی خوردن می نهم بفردا / امروز که اول بهار است

جز بر درش از قرار گیرم / با دل چه کنم که بیقرار است

صبر است علاج کار چون مرگ / با این چه کنم که ناگوار است

تاب من ناتوان همین است / آن کوه بود که پایدار است

عاشق همه کس نخورد و رشت

عهد تو هنوز برقرار است

فدای یار کنم جان که یار یار من است / براه عشق بمیرم که کار کار من است

ز بسکه دیده دلم زان جفا و ستم / بخون نشانده مرا یار و شرمسار من است

نصیب کار خودم دیده زخم خورده ولی / گله از سر باری که این نگار من است

روانه میشوم از کوی یار و میترسم / اجل نشسته در این ره در انتظار من است

برابر جگر تشنه‌ام ز روی وفا / که آب خنجر جور تو یادگار من است

آب چشم من چه شد گر گشت همرنگ عقیق | دیده ام از حسرت آن لعل میگون میگریست
کشت نا خشک من دیگر نخواهد کرد زیست | ورنه از ابر بهاری دیده افزون میگریست
مشکلی دارم ز درد دل خدا آسان کند | کاکه از شیدا از آن مشکل فلاطون میگریست
از رخ او عرق چون میچکید چشم مردمان | وانکه افزون سوی لیلی افزون میگریست

همدمان شاد و نده در بزم باده عیش و سرود
عاشق دلخسته کاش از بزم بیرون میگریست

امشب این سوز نده دل در بزم جانان میگریست | جان چو شمع صبحدم میداد و خندان میگریست
دیده ام امشب که حیران رخ آن ماه بود | همچو ابر نو بهاری در گلستان میگریست
حیرتم در لطف می افزود از دیدار او | بس ز روی آن تا سحر این چشم حیران میگریست
بود دل در آب و آتش آنقدر شب تا سحر | ناله میکردم من و این چشم گریان میگریست
انکه امید است جان در میان و البران | دیده ام از دست غم‌های شب هجران میگریست
انکه گفتی اهل رحمت نخواهد شد دلم | دیدمش چون شمع بر خاک شهیدان میگریست

حال عاشق را ندانم در فراق آن پری
ناتوانی با اجل دست و گریبان میگریست

تا کی دلا بود بی آینه دیده است | ای وحشی از میده چو شد آرمیده است

دل کرم

دل کز غم هجر تو صنم در سینه داشت | از شوق تو همه شب دیده بر در داشت
هر کس که رخ افروخت بیکبار دگر سوخت | در راه محبت دل ما چه گنه داشت
هر چند جهانی ز ستم غرقه بخون شد | آن غمزه خونریز جهان باک ز سینه داشت
بس حلقه فرمان سر زلف یارش | آن وقت که محمود بسر فکر کله داشت
دیدم که ز شوق نظری غرقه بخون بود | چشمی که ز روی تو سر پاسبان نگه داشت
عهد تو جفا چو شد آنقدر کم کاهی | امید عنایت دل درویش ز شه داشت
امید نگاهی که بسویم فکندی | یکعمر مرا بر سر راه تو نگه داشت

عاشق که ز شوق رخ نیکوی تو میمرد
میمرد همان دیده امید بره داشت

بلبلی را که همین دیدن گل منت است | چه گناهست ندانم که ازو نفرت است
این دو روزی که به بیداد بر او رو آوری | هر طرف مینگرم ناله اهل هوس است
دل لیلی همه و کار مجنون بفغان | ساربان را بگمان آنکه فغان جرس است
حیف باشد که ما گر او ز سپاس نشد | آن جفاها که بکوی تو مرا ملتمس است
دست حاجت چه شد فرا کی دارم | بفغالین قدحی ما گر مرا دست رس است
با وجودی که ز پای سر میدان محبت بگذار | سر شاهان همین که بپای تو بس است

اگر پیوسته زخوبی نمش باید کرد / قدر عشاق جفاکش نشناسد ستم است

شوالم تو کهش که دل خلق مبر / جان صد همچو من از بهر فدای تو کم است

نظری هست ترا با همه عشاق ولی / سوی من گاهی و سوی دگران دمبدم است

با یدم از لب شیرین دهنان تلخ شود / حکم تلخی و شیرینی عالم بسم است

خشک گردیده گیاهم ز بن و ریشه ولی / بجهان چشم امیدم سوی ابر کرم است

غیر بر خط عشق اگر خواهی کرد / خونبهش از سر جان شرط نخستین قدم است

از حقیقت نکند دور مجازم که مرا / راه بر بتکده افتاده مقصد حرم است

این چه حالت که عاشق را جان داده بباد

که بعالم سر زلف صنمی خم بخم است

بجز اسکه چنین رنگ روی گلگفام است / که برده است ز خاطر قرار و آرام است

چو غنچه سر بگریبان ز دلگیست ترا / که بر هم شده چون گل قبا ز اندام است

بگشمت ز وفا پاس عشق من بسیار / که میشود چو من خسته دل سرانجام است

چه کرده است به بین با تو جورش این بنده / دگر چکار کند تا نگار خود کام است

عجب مدار که جامیت از وفا نه بهر / سزای آنکه نخوردم جز غصه جام است

ز نظارت شوق نکند اگر / چو بر رهی نشاند ز صبح تا شام است

همان ز شوق تو صد شعله ام ز جان باقیست / همان به سینه ام آن آتش نهان باقیست

جهان بدولت حسن تو خرم است خوش است / که باد دولت حسن تو تا جهان باقیست

بران سرم که چو در پیاله بندم دل / بکوی میکده تا دور آسمان باقیست

فلک ز کینه اهل زمانه گشت ملول / فغان که ناز جفای تو در جهان باقیست

چه سود دیدت که گل پرده بر فکنده بباغ / هنوز بلبل دلخسته را فغان باقیست

بناوکی سر دلداریم اگر داری / رمق هنوز ازین صید ناتوان باقیست

نماند یک گل رنگین بپوستان و هنوز / هم کدورت گلچین و باغبان باقیست

بجان خستگی اگر آمد رسد از برق / هزار شکر که گلهای بوستان باقیست

نماند قوت در خون خویش پر زدنم / همان بشاخ گلی میل آشیان باقیست

مکو که بر در آن تنه بنوده ام عاشق

هنوز نقش سجودی بر آستان باقیست

باز آتش عتاب ترا این زبانه چیست / در آتشم ز گرمی خونت بهانه چیست

نکت ز صید کردن همچو منی بیا و / بکشا بمن دری ز قفس دام و دانه چیست

ای برده دست از فلک کینه جو بخشم / آنجا که جور رفت جفای زمانه چیست

مستی و میل عربده داری بکش مرا / جانم فدای خنجر جورت بهانه چیست

[illegible]

۱ در غیرتم که دل نتوان باز پس گرفت — زان بی‌وفا که جانب اهل هوس گرفت
یکبار کی ز خاطر صیاد رفته‌ام — سر زیر پر کشم که دلم از قفس گرفت
وارو پر سمندر و پروانه را زبان — آن شعله که دامن پر خار و خس گرفت
غیرت نگون کشید جگر خسته ترا — هر جا که غمزه تو دل از دست کس گرفت
گل گوش کو به نغمه زاغ و زغن مکن — مرغان باغ را چو ز غیرت نفس گرفت

عاشق چو مست آن لب میگون بود ولیک
کز شیشه و پیاله بس از کف عسس گرفت

کهی جان گاه جسم لاغرم سوخت — غم دل سوزت آخر پیکرم سوخت
من آن پروانه آتش‌جان حالم — که پیش از سوختن بال و پرم سوخت
کدورتی چهره از می رنگ آتش — چه رخ بود آنکه مژگان ترم سوخت
خیالت کرد بس سکانه گرم — که همچون شمع آتش بر سرم سوخت
نیاید هیچ کار از شعله آه — بغیر از اینکه بر چرخ اخترم سوخت
به آتش عشق در جان من افکند — که بعد از سوختن خاکسترم سوخت

که گوید عاشق این بادی بر من
که از شوق رخت دل در برم سوخت

[illegible]

نهال آه مرا گر ز زمین عشق دمید — چو شد که سر بفلک بر دوی برین بر جاست
بحال عاشق آزرده دل عجایبی
که خشم و ناز ترا رسم کافری بر جاست

ترا کنون که پر خرمی پرواز است — به هوش باش که هر سو کمین شهباز است
به پرده شاه حسنی نهان ز غماز است — درون پرده ندانم که محرم راز است
دعا کنیم که هجران دگر نباید دست — شب وصال که درهای آسمان باز است
جهانیان همه در خواب مستی بی خود — فسانه غم او در هنوز آغاز است
ز راه دگر بر چو خواهی دلا لجنت عشق — که ناله بی اثر است و اشک غماز است
چه باشد ای گل رعنا اگر اکنی گوشی — به بلبلی که ز شوق تو نغمه پرداز است
غمت به سینه نهفتم خیال خام نگر — بدین گمان که دل از محرمان این راز است
خبر ز محنت هجران من کجا باشد — ترا که نعمت خوبی و نعمت و ناز است
بسیار غربت مستان از آن مخدوم گوش — که دل ز غصه طول و زمانه ناساز است
گذشت از آنکه بجایی رسم اسیر بهار — رها مکن که هلاکم بدست پرواز است

به دعوی رشیدی بسخن حیله وری
دگر نه شور تو عاشق بحجه اعجاز است

[illegible]

درد فرقت کشی و روی بیا بازآری	یوسفی یابی و دل جانب کنعان گشت
خم زلفی زندت ره که دل بی آرام	موکشان جانب او طره پریشان گشت
شور سودا بروت جانب آرزو است	دل شیدا سوی گلخن ز گلستان گشت
خنجر کین چو کشد ترک ستم پیشه تو	دل مجروح سوی خاک شهیدان گشت
بکسلی ز اهل هوس همدم عشاق شوی	دل سودازده آزاد و بویران گشت
رو دو از یاد و خرامید نت اندر دو غرور	دل بیتاب بهر سوی شتابان گشت
رحمت آید به سر خستم ز جالاکی او	دل بیباک همان جانب میدان گشت
آنچه کردی تو بجانم همه ان یا تو کند	هنگام من دل خوش از جان گشت

غزل علی عاشق همه از بر جوانی

عشق بر آتش کو مست و هر لحظه ابست

این دل که شد خراب چنین سنگدل کیست	وین چهالب بسته من یاد کار کیست
مشکل که پی برند بباز وی دیگری	از زخم کاری تو که هر دست کار کیست
در حیرتم که در سر کوی تو هو فا	من خوار عاشقی شده ام عشق خوار کیست
جان داده بلبلان تو از شوق گل نظر	یارب رخ نکوی تو باغ و بهار کیست
لیلی وشی شد آفت جانم که از غرور	هر گز نگفت در پی محمل غبار کیست

فله دگر

فریاد و کز برار داز دل	مرغی که چو من شکسته بال است
ممکن نشود وصال خوبان	کام دل عاشقان محال است
عشقی ز نقد طاقت دل	حسنی نه بحد اعتدال است
ما هم ز خیال وصل ز هجرت	ناز تر اچه در خیال است
میخواست چو من اسیر عشقی	حسن تو که در حد کمال است
روزی که رخ ترا نه بینم	هر ساعت او هزار سال است
تا ان لب لعل باده پیماست	خون دل من ترا حلال است
حرف لب دلبران بر ما	با تشنه حکایت زلال است
از سنگ جفا نمیبرم جان	تعویذ وفا مرا سیال است

بر اختر عاشق سیه روز

گردون همه خانه و بال است

جان خسته و دل شکسته صد گونه گزند است	این طایر بسمل شده را پای به بند است
مشکین سر زلف تو که مانند کمند است	زنجیر هزاران دل مسکین نژند است
در حسرت من جلوه شکر کند قد تر سیان	کان میوه شیرین بسر شاخ بلند است
جمع آمده صد جان و دهان چرا تنگ دل است	کز یار بپرسند که یک شیوه بچند است

درهای آرزو که بکوی تو بسته شد — صد ره دعا کشود و دگر روز کار بست
وارست ول ز فکر دو عالم که از وفا — عهدی که بست با غم او استوار بست
صد صید جان اسیر دگر بست تیرک من — ان شهسوار تا بکمند م چکار بست
ولهٔ ز اضطراب دلم هست خاطرت — تا تهمت قرار باین بیقرار بست
خواهی ببند پای من و خواه پاره کن — بر من کنو که عشق ره اختیار بست
مپرف صید چشم من از سرم ساز — این رشته ام ببر زبی یادگار بست
کوته کنم ز مهر دو جهان دست مسلم — عهدی که دست با سر زلفین یار بست
کفشی که ناوک کمان این خون زدل کشود — ان غمزه انکه راه بسی شهسوار بست

عاشق چه خون که در دلم ان شوخ عهد کرد
تا مرهمی بر زخم درون فکار بست

مسکین دلم که بسته مشکین کمند تست — غافل مشو از وکه گرفتار بند تست
کس از غمت خراب نشد انچنین که من — وقف قبول خاطر مشکل پسند تست
هرچند نیست دعوی ما سزای رحم — بیچاره هر کسی که گرفتار بند تست
طوبی و سدره جلوه خوبی فروخته — هنگام جلوه کردن سرو بلند تست
بکشعله ام ز سینه جهان را کفایت است — جوری که میکشیم ز بهم گزند تست

بر نظاره

۶ بر نظاره مرا شوق حیرت دگر است — دگر ز بیخودی من زانو لبن نظر است
ز فکر روز جزا فارغیم معهد شمست — که از فراق تو دارم شبی که بی سحر است
بدرم کشاده و در دل نه ذوق پروازم — شکسته ایم هما که در کمین پر است
گرفت دیده یعقوب نور از یوسف — گر امید برحم تو بوی کل پسر است
چه زحمت است چه خود و هم ز غم — که بعد ازین بکشم ناله که بی اثر است
حکایت غم او با که میتوان گفتن — دلی که از غم اهل زمانه در حذر است
نصیب من که رسیده تهی درهم — نظاره رخ انمه مرا چشم تر است
چو کشمکش غم هجران یار میکشدم — کمر بکف طلبیم که جان منحصر است

بکوی میکده عاشق ز فیض گردش جام
خوشا دلی که ز دور زمانه بیخبر است

ای در طلب رحمتی از نیم نگاهت — جان داده بسی چون من لب تشنه براهت
منصور تری از تو نه در زمره شاهان — از زلف خطای که شکسته است سپاهت
مغرورت انغمزه من بسیار این خواهش — آخر نکشد ز بر من طرف کلاهت
زینگونه فروزی رخ اگر از می رنگین — خورشید شود از دو قدح روی چو ماهت
ای ترک بجز چه که از شوکت جوانی — بکبار شلی نشناخت کس امروز رضاهت

عاشقی که اسیر دام او باد
بهزار مکر آشیان است

ای مهر بتان جان هوسناک منست | آتش عقبت این در خور خاشاک منست
ایکه خبر مدم بجان درد و غم عشق تو | عرضه کنم قصه گرچه ترا باک منست
عمر بسر شد مرا در ره خدمت ولی | بر سر کویت تمام قیمت من خاک منست
بشنو از دیگران جان بغیبت همه هم | همچو منست که چابک و چالاک منست
خوبی و زیبایت هست و لیکن دریغ | مهیان ترا چشم و دل پاک منست
محفل با صفا ساقی با ساغر راز | نغمه دل آشوب نه باده طربناک منست
خاک ره انسوار کردم و در کشم | زانکه سر چون منی لایق فتراک منست

کشف کرد قصه روی تو عاشق باغ
منت گل کز غمت پیرهن چاک منست

ای دل که از امید دری بر تو باز نیست | فکر دگر که اینجا کار ساز نیست
این بار قیمتش چو بهار دگر است | سیر از وفا شده است دل یار نازنیست
ناچار بایدم شدن از کوی آن نگار | کانجا میان عشق و هوس امتیاز نیست
یارب چه حالتست که در دیدن از رخش | لیکن که دیده اش بره شاهسار نیست

شاخ امید خود از بیخ بکشتم زستم | ارغوانی و بهاری که در این گلزار است
تا نماند دگری لذت زخم ستمت | آه صد حیف بدل و بر لب من زنهار است
ناله زار مرا از دگران کی دانی | تو که هر کس نگری از غم عشقت زار است
قیمت دل زنگویان دگر پرس مرا | کین متاعیست که در کوی تو اکنون خوار است
ایکه پیراسته باغ تماشای را | حسن تو کاش نهی تا که گلی بر بار است

بر سر کوی تو از جور تو دیار نماند
همچنان عاشق مسکین تو انجا خوار است

غم دل می‌نخورم گر بخیالت یار است | که مسیحا نفسی بر سر آن بیمار است
ناله من ز سر جور و جفا آورد است | ور نه آزرده دل و خسته جان بسیار است
غم هجران تو بر جان من بیطاقت | شادی وصل تو مخصوص دل اغیار است
لب لعلت که علاج دل بیمار منست | خبرش نیست همانا که دلم افکار است
کی توان رخ خورشید حقیقت دانست | پرده چشم جهان بین تو تا پندار است
تا بکوی وصل نگیری که جهان گذران | گذرانست اگر سهل اگر دشوار است

غیر عاشق که جفای تو خرید بجان
کیست کز جور تو بیرحم نه در زنهار است

گریه آبی بر رخ کار بنا ور دمرا | ناله گرد غمی از خواطر آزرده برفت
دیده در خواب دو بارت نتواند دید | اگر در خواب ترا دید دگر باره بخفت

فارغ از گفت و شنید دو جهانند عاشق
جز حکایات غم عشق تو نشنید و نگفت

زاهد علاج کار غم روزگار چیست | جامی دو یا سه بر دن جان اختیار چیست
ای پای بست مرحمتی از لب تو من | واقف مباد کس که مرا با تو کار چیست
شور و شری ز حلقه رندان بر نخواست | حکمت ز منع جام می خوشگوار چیست
زاهد حساب مرد عمل کرد و رنج برد | اگه نشد که مرحمت کردگار چیست
منعت کند ز باده اگر شیخ نیک نام | مشنو ببین که طبع ترا سازگار چیست
چشمش براه مدعی ار جنبد آن صنم | می تا کشید لنشه چه و این انتظار چیست
کشد عشق میکشدت سیر ... غم | این رنگ شیر و محنت هجران یار چیست
گل شادمان بخوبی و بلبل بوصل گل | این گریه که میکند ابر بهار چیست
در سینه ره نکرد گران خانه سوز دل | این آتش فتاده برین رهگذار چیست
با مدعی بمحفل یارم نشانده بخت | اگه شدم که مرحمت روزگار چیست
جز داستان عشق نکرد در زمانه ماند | از عاشق غمین بجهان یادگار چیست

گر غافلی ز پسر چو عاشق ان نخواه | کین حضرم کار او مدار اگه سرشت
بگذشت و کشتن بره افتاده گمست | مار انده جان بره شوق داده گمست
هر سو چو من هزار شهید ش غریق خون | امروز که باو کشته نازش زیاده گمست
جز من که زخت ستم در غم زکوی او | آنکس که جان سپرد بقصد اراده گمست
مشنو ز غیر دعوی صبر و ثبات ها | شمشیر چون کشی بنگر ایستاده گمست
افسرده خرام که شد در چمن جهان | وان نو شکفته گل که کشید ست باده گمست
در خیل شکه بر سر عدل و مرد دشت | ان ترک مست دست نظاره الشاده گمست
ای که دیده همه بر دست و تیغ اوست | چون صید تیر افکنم ترک زاده گمست
روزی که ماه تو بخرم از سفر رسد | امروز جان ز محنت هجران نداده گمست

عاشق زبی نبود اگر ان سوار را
وا مانده که مشید ش از پی باده گمست

ساقی فدای ناز تو کردم اراده چیست | سوگم ببین ز نرگس مخمور باده چیست
خنجر کشیده آمده باز بر سرم | این لطف بی حساب که باد از باده چیست
از دست بر روی تو آشیان ما | با عذر انکه دل بنکویان مداده چیست
جانی که جلوه گر شود ان سرو خوش خرام | شمشاد و بوستانی بر جا ستاده چیست

غیر از غیرت پیش اغیار و این مشکل است / ورنه آن نامهربان تا دوست ما را خوار داشت

کف با یاران ز یاری چون ز حالم ننگ / کین فخر است انکه از من جرا بسیار داشت

یار غم بود این دل آزرده تا جان داشتم / وین کسی داند که چون من بیوفایی یار داشت

مردم خواهد بکام دو کوان کردن دریغ / یکدو عالم غم که عشق از بهر این غمخوار داشت

شب که شرح شوق خود میکرد عاشق پیش او

شمع از گرمی مجلس بر زبان زنهار داشت

کشتنم از کین رواست سوختن از جور رواست / داد من و دل از و روز جزا کس نخواست

غنچه ز شاخی نرست نغمه ز مرغی نخاست / ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست

دل به هجران شد که شد از وی و از یار نیز / هر چه از و شد فزود هر چه ز ما بود کاست

قیمت لطفی نشد اینهمه اخلاص و مهر / جرم من خوبدار جنس وفا کم بهاست

بسکه بکوشش نوشت زاری و دل خستگان / شکوه ما آفرین ناله ما مرحباست

حال ما کس نه بحجت کس نیافت / بر سر آنکو رسیس آه و فغان کرده است

العطش از شربت حدیث ما شنیر

عزت عنبر او چه رو خواری عاشق چراست

آنکه نکو روش عذر جفا ماست خواست / ان نه مهربان اینهمه ما را شناخت

کشتنم از تیغ ناز و رستنم از بیت جو / درد دل تو این خیال بر سر من این کوست

تیغ کشیده است یار کشتنی جور کو

مست رسیده است یار ساغر می گو کجاست

ای دل که سر و کار با غمزه و ناز است / خوش باش که آنهم سبب عشوه و ناز است

این آه و فغان لازم عشقست و گرنه / الحق که دل بنده او بنده نواز است

از جان و دل مجلسیان دود برآورد / این نغمه پر سوز که در پرده ساز است

هر کس طلبد نقد مراد از در دیگر / ما و دل ویرانه که گنجینه راز است

شد عمر و نشد دل ز غم عشق تو فارغ / شب رفت و همان شمع گرفتار گداز است

برقست که افتاده بخوار و گل و گلشن / با بلبل دلسوخته نغمه طراز است

این جان که طلبکار وصال تو بسر شد / آسان شود اما لیک شب هجر دراز است

عاشق بچه تقصیر فتاد از نظر یار

این جان شکسته که سراپای نیاز است

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت / شوق مرا بیک اشارت ابرو فزود و رفت

یارب نگیرش بمکافات کان نگار / واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت

رخسار آتشین بنمود آفتاب وار / از خرمن شکیب برآورد دود و رفت

در محفل اغیار دلم را که گشاید | از دیدن روی تو که با چشم پر آب است
این پر دل از زده اگر جان نعش داد | آن تازه جوان او که در عین شباب است
رفتم که بمیرم ز سر کوی تو ور نه | چیزی که مرا نیست بدل طاقت و تاب است
ای خوانده شوی شهر دلم لشکر حسرت | کو با خبری نیست که این ملک خراب است
رقمی بکشی جان دگر دادیم از نو | من بنده شیرین شکرت این چه عتاب است
بس مرغ بهشتی چو تو افتاده ز غفلت | در دام حریفان که شراب است و کباب است
از بسکه غم بیهوده پرکشته بعالم | بی شور و شرا امروز همین بزم سرا بهشت
خوش آنکه شبی از در من مست درآیی | آنلحظه که چشم بد اغیار بخواب است
ای خون مرا خورده و بوسیم نداده | در روز قیامت شکرت را چه جواب است

دلدار چه شد یار باغیار دل آزار
عاشق بر او از انسه که دو دست شتاب است

بقول مفتی و واعظ نه پیاله زدست | که توبه از می و معشوق هر که کرد شکست
تو کاکلی که جهان عشوه بشکند ساقی | بگیر جرم و ببخشا بزلف من مست
نگفتمش سخن از مهر خود ولی دانم | که قصد کشتن من داری و گناهی هست
اگر چه هیچ نورزید و عدل و داد نداد | کسی که گوشه ایوان چو شاه من ننشست

عاشق دل شده را طوق ز گردن بگشا | تا به بستم که ز کوی تو چه سان خواهد رفت
۹ از خون من ای آنکه ترا مرحمتی نیست | اندیشه مکن کشتن ما را دیتی نیست
ازجمله کسانی که منم عزیز سزا بود | افسوس که سلطان مرا معدلتی نیست
در حلقه سگهای تو هر منزل عشاق | گر رفت و دهر بهتر ازین منزلتی نیست
شاید که دهد آنکه وای بسر رحم | چون هست گیاهی که در آن خاصیتی نیست
زین آتش دل از حمت مردم نتوانداد | از آه و فغانی که در او منفعتی نیست
آخر ز سر غم طمع من که اورا | کبرم بزبان از تو مرا تسلی نیست
گر خشم کنی بر خطائی که زمانیست | خاکم بدهن بس کرم و مغفرتی نیست

بوسی و دهن یار اگر از لب شیرین
عاشق به ازاین شعر ترش مصلحتی نیست

از خوان وصالت که جوان با خبری نیست | جز خون جگر قسمت خونین جگری نیست
زان فسانه که از حسرت ایشان خبری نیست | مرده است که از خسته دلان اثری نیست
بار سنگ چکارم که اگر جور تو امنیت | در کوی تو عمر ... که جز من دگری نیست
غیر از دل گمراه که یکبس یار مبادا | در دا که در این بادیه ام راهبری نیست
ترسم که تو از نازکند اری بعلت ناز | خونریزی عشاق که بیهده روسری نیست

[illegible]

امشب که ناله‌ام خبری از اثر نداشت | من بودم و غمی که کس از وی خبر نداشت

صید دلم که از دل و جان بندهٔ تو شد | در خون طپید و چشم ز روی تو بر نداشت

این بار ما که دل جفای بتان کشید | داغی که کرد دیده که پاس نظر نداشت

چون تیغ بست و باده کشید و سوار شد | خونم بخاک ریخت که کار دگر نداشت

این بی‌وفا که از دل و کین من [illegible] | کس همرها و سینهٔ من [illegible] نداشت

کلکم بوصف لعل تو شهد شکر فشاند | چندانکه مجلس طمع از شکر نداشت

دل از کف ار چه تو [illegible] بود | امید رحم کس ز تو بیدادگر نداشت

مرغ دلم که در هوس وصل جان سپرد

قطع نظر نکرد ز گلزار و پر نداشت

بنهاده سرو روان از شوق سر ما بر سر راست | کلاه خسروی کج نه که فرمان [illegible]

ترحم کن که از خوبی نگاه چشمت [illegible] | بسوی مبتلای خویشتن پنهان و پیدا [illegible]

حجاب عاشقی بند زبان و ناله‌ام کرده | نمیدانم که خواهد کرد از درد من آگاهست

ز کویت [illegible] نومید رفتم شاد بادان [illegible] | نخواهم داد جان از غم ان طوری که دلخواهست

چو داری فرصتی فکر شب تاریک ما میکن | که روزی در نقاب خط مشکین مهر و ماهست

ز محفل بر سرای کرده‌ام جا بصد حسرت | وگر اینست رشک غیر خواهم رفتن از راهست

[illegible]

[illegible]

[illegible] ز چشم و حسرت دیدار دوست | بازا که جان بخاک قدم [illegible]

ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان زدی | طاقت نیارم و بجدا [illegible]

این دست خالی از زر کوته بسر زنم | کان دست نیست آنکه بگردن در آرمت

از بس بعهد و دوستیت اعتماد نیست | یار منی و یار کسان میشمارمت

عاشق حدیث درد اگر دهدم [illegible]

از خون دل بصفحهٔ رخ مینگارمت

جان رفت از حسرت بیا [illegible] | روزم سیاه و شب سیه کو شمع روی [illegible]

من رفتم از گلزار تو از غیرت گلچین ولی | آواز بهار خرم و حیف از نگارین گلشنست

[illegible] روی و [illegible] زین مردم [illegible] تو | از ذوق [illegible] کانه [illegible]

از بخت [illegible] بشکن | چشمم همان بر روی تو و دستم همان بر دامنست

شکرانه را با بیدلان ترک جفاکاری کنید | کز حسن خوبان جان برد [illegible] مرد افکنست

چون [illegible] شهباز [illegible] جان | دانم که خواهی کشتنم هر کس که [illegible] با منست

زان برق بی‌پروا کجا عاشق تو دانی حال من

از سوز من آگه شوی روزی که سوزد خرمنت

امشب که بعیش و ناز [illegible] | از [illegible] چه بی [illegible]

[illegible]

کوسین جانب این دل شخان | هر کرا میل دل خوشتنست
سر کشیدم پیر و زیر برم | با خیال تو به از صد جنت
بر سر راز نهان من و دل | هر طرف می‌نگرم انجمنست
تا ز تیغ جفا در دست است | جامه عید اسیران کفنست

عاشق از کوی تو هر جا رفته
تا که رفته ز پی آمدنست

بارم افتاده و پایم در گلست | رهبر کویم که گذشتن مشکل است
بر دل پرشوق و بدم جوش | اول عشق و نگاه اول است
شادم از وصل و ز کردن غافلم | آستانم امشب از من غافلست
چو دوش از سینه بیرون میکشم | وه که پیکان تو جندارم دست
لایق کشتن نبودم روز حشر | گر بود دعوی ز سوی قاتلست
لیلیم تو از واژغام من | چشم مهدم براه محملست
حاصل عشق بتان دانی که چیست | در و حسرتهایی که ما را حاصلست
در ره عشقش که پایانش نیست | وه که فرسودم اول منزل است
پیکان چند با احوال عزیق | آنکه از آسودگان ساحل است

گر بریزی ای اجل به تیغم | امروز بکش که یار اینجاست
امروز خوش است شب پری | کان غیرت صد نگار اینجاست
جای دگر از چه رخش خوردم | جایی که شدم ز کار اینجاست
آنجا که ز کار مانده وستم | وقتی که فتاده بار اینجاست
جایی که نگار با ناکاک | بیجان تر از نگار اینجاست
جایی که گشتید دامن از من | من مانده‌ام و روزگار اینجاست

جایی که هزار چون تو عاشق
دلخسته و دل فگار اینجاست

کشتی که دو هم ز لطف حاجت | من بنده لطف ناتمامت
منجو است دلم طلای جانی | غافل نفتاده ام بدامت
کشتم بجفا نمیگریزم | آن روز که میشدم غلامت
هر دم چه زنی بر شنی سنگی | مرغی که نمیپرد ز بامت
مشهور شو نصیبه کشتن | مرغی همان که گشته رامت
جام از کف مدعی گرفتی | خون دل عاشقان حرامت
خوش آنکه نصیبه کشتن من | بحرامی و جنگرم حرامت

شرابی صاف و بزمی خوش و جایی | که با ما ساقی ما سر گران است
میان زاهد که می خوردن حرام است | که مستی خوشتر از کار جهان است
رقیبا زآخرت کیست یارم | که تنها او بهر کم شادمان است

بوی عاشق نمی‌آید ز خوبان
خجاشا با تو هر ستمهاست

طریق عقل بعشق بتان یکجا نیست | ولی چه چاره کنم با دلی که بر آن است
باو نشسته‌ام ز بخت بی سامان | دلم در آتش حسرت ز فکر بهتان است
صبا نقاب گلی میگشود و میگفتم | که حسرتی بدل از تماشا نیست
باو حسرت ما ما فزود نخواهد شد | کرشمه که هزاران دلش تقاضا نیست
صبا بمصر گذر کن ببوی جیب حزین | به پاین که دیده یعقوب راه پیدا نیست
برای کی نظر از غیر چه جفا کشیم | بپوش رخ که مرا هم سر تماشا نیست
لب شوه‌های جفا جان تازه ام بخشا | که با جفای تو ام حسرت تمناست
چمن ز قمری و باغ از تذرو خالی شد | هنوز سرو ترا ابتدای رعنائیست
من و غم تو و اهل جهان و رنج جهان | بجز تو نگذرد خواطرم که هر جا نیست
بعهد این دل مسکین که از تو می بینم | فغان و ناله عشاق با و پیمانیست

کاش

کاش مکلف وصال تو نصیب باشم | آن سروشی که فلک محرم رازش دارد
نفس باد صبا گر گذرش زنده شدیم | زلف مشکین کسی غالیه سازش دارد
زو بپرسم که بگویم کشتی آخر یارش | زانکه سررشته امیدها همه نازش دارد
نکند خیم نگه تا همه جان بسپاریم | ناز بنگر که چه فارغ ز نیازش دارد
نظر از رحم باین دو دره افتاده نکرد | انکه چون مهر نگوی فرازش دارد
وارد از محنت شبهای سیاهم خبری | دل که در سر هوس زلف درازش دارد
دین اسلام بجو دنخواهم هشتن | زلف زنار فروشی که ایازش دارد
شورش ریزد اگر خون جهانی چه عجب | نوجوانی که چنین حسن نیازش دارد
پیر فرتوت فلک این که ز بی تمکینی | شوخی طبع جهان شعبده بازش دارد
بستر آتشت که جهان در قدمش بسپارم | این دوری که فلک بنده نوازش دارد

اثر ناله عاشق بکسی دل که نهشت
انکه جوش الگل که چنین معغ ش دارد

بخت اگر گوکسی ما یه نازت به | بگذری انقدر از ناز که نازت به
مردم از لطف ندیدم ز تو با عجز از سر | که کشنده کی و بنده نوازت به
دل که با خواب خیالی ز وصال تو خوشست | کاش در خواب شبهای درازت به

[illegible]

بس از آنم که فراقش بعذابم بکشد / کاش چون میکشد از نیمه شتابم بکشد

کرده از لطف تو بیمهر نخواهم کردن / غالبا در هوس آنکه نخواهم بکشد

کشتم از عشوه نخواهم نشان هر جدا / با امیدی که لب او بجوابم بکشد

باده میدهدم عیش نشاط افزایک / ترسم از نشاء بسیار شرابم بکشد

بسکه در عهد غمش او شده وام از جان / شاید اندیشه جان بهر ثوابم بکشد

لطفها میکند آن ترک که بحرت از وی / بو که خواهم و از طرز عتابم بکشد

از نکویان جهان بادشه گر نیم / صید چون میشوم آن به که بشتابم بکشد

من نازی که از و خون مرا طلبید / کاش یکبار دگر در حسابم بکشد

در مقامی که کس از فیض کرم تشنه نمانه / که کمان داشت که از غنچه سحابم بکشد

در غم آنکه برارد سر حسرت عاشق

چند فریاد تو ای خانه خرابم بکشد

در باغ تو چمن ... باد صبا هیچ / در کوی اندیشه بجا حاصل ما هیچ

خورد از مژه ام گلبن نوخواسته آب / آخر ز رخ فاحق دل و دیده ما هیچ

از جانب ما جمله وفاداری و یاری / از جانب او مهر کسل لطف و وفا هیچ

ای غنچه بسیار ز خوبی و نکویت / از نعمت بسیار تو در دست گدا هیچ

[illegible]

[illegible]

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا قفسی / که باشد از بیم صیاد و من خون از بیم ریزد

باین طالع که هر گز سر گلزارم نشد ممکن / عجب دارم که وصلت غیر من کال از بیم ریزد

اگر امیدت عاشق آتش سودای عشقش

تواند طرح جنبدن دوزخ از خاکسترم ریزد

آنکس که از غم دل خود شاد میکند / پنداشتم که از غم آزاد میکند

یاران چو قفس گشت گور و خطه را / تا چند سال میل به بیداد میکند

خوش مطلبیده بسینه دلم باز تا کجا / صیاد مرغ از قفس آزاد میکند

فاسد عجب مدار که بی یار زنده ام / امیدوار اشتم که مرا یاد میکند

در بزم مدعی نتواند لب ار رسید / از وی کرشمه که دلم شاد میکند

اگر نشد ز قصه من درج وفا / هر کس حکایت غم فرهاد میکند

عاشق که خوی داد ترا باشتم کنون

بیهوده از جفای تو فریاد میکند

ازین چه سود که آیین دلبری داند / خوش آنکه دلبر من مهر پروری داند

روا بود که دهد جان در اشتیاق چو من / فراق همچو تو بی آنکه سرسری داند

خوش آنکه شرح غم من باد چنان گوید / که از شکایت جورش برابری داند

[illegible]

در حلقهٔ فسرده دلان مردم و ترسم — پیکان ترا از دل افکار برآرند

در حلقهٔ مرغان گلستان نتوانیم باش — آن ناله که مرغان گرفتار برآرند

البته شود هرزن جان در دل عاشق

آنرا که جفاجوی و ستمکار برآرند

بهانهٔ ستم آن آفت زمانه ندارد — دلش بسوی ستم میکشد بهانه ندارد

نهال فکر محبت نه برق بر سر اوست — خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد

درون شست دلم از بلای عشق بلی من — بآن خوشم که خبر از غم زمانه ندارد

حدیث عشق بهر کس اثر نمیکند آری — کسی که مست نشد ذوق این ترانه ندارد

بسوز آتش حرمان دل شکستهٔ عاشق

که جز تو هیچ کسش جای در میانه ندارد

برشاخ گلبن ما قبه صیاد — گیرم نشستم کو خاطر شاد

از رشک شکر با جان شیرین — بگرچه پاکرو حرمان فرهاد

رفتم برآرم از دل صفیری — بند زبان شد جولان صیاد

از حسرت ما در گوشهٔ دام — آنگه کشتند مرغان آزاد

گیرم قفس را درهم شکستم — نتوان شکستن پیمان صیاد

دیوانه

دیوانه شادیم و ساغر — برما عجب ار خطا بگیرد

عاشق نشد از لب تو بوسی

یکبوسه بده ما کچر و

یگانه چو خود بدلت کاش جا کنند — شاید ترا بأهل وفا آشنا کنند

از بیم جان نه از سر کوی تو میروم — ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کنند

آن مست ناز میرود و خلق در نیاز — کی در میانه گوشش عذرها کنند

بال و پرم بحالت خود نیست یاد کر — صیاد دم ار قفس بچه حالت رها کنند

مردم ز اشتیاق و ز قهرم عجب

عاشق که از ستم دوا کند

هر روز وقتی کز افق خورشید خاور سر زند — با من بسوی غم روم با حلقه ام بر در زند

سهلست اگر در بوستان یار ابو رود آتش باز — ترسم که برق بی امان آتش بخشک و تر زند

بچه نفس در سینه ام از بسکه تنگی میکنان — دامان این خرگاه را ای کاش گردون بر زند

موی سفید من بچون آخر کشید باریچه اش — طفلی که هر دم از دل ای شیوه دیگر زند

در دو دلم در روی نهان هر چند سید قیت خویش — البته نجمی باشد ش مرغی که بال و پر زند

جرم دگر با دوستی یاد اش وارد سوختن — گر میکشی آن شب گر ز من خطابی سر زند

ز کردگی که جفا و ستم نمی‌باید | امیدها دل امیدوار من دارد
توان شناخت از آن زخمها که در دست | که دیده بره انتظار من دارد
تسلی ار بوصالت شود عجب دارم | ز حالتی که دل بیقرار من دارد

گیاه خشکم و عاشق بجای او صبا
سموم مژده وصل بهار من دارد

بامید وصل از آن که دل ارمیده باشد | غمی اگر ز هجران نکشیده باشد
تو ز روی مهربانی نکنی سخن بقاصد | مگر از لب تو ایشان وکری شنیده باشد
بوصال آن تمنا ز فراق این تطاول | نگذاشت شوق هرگز دلم ارمیده باشد
هوس ز دی چو برم دیگر باز باری | دو سه قطره خون ز تیغ حسود چکیده
بسر مزارم آیی که سیاه چهره جستن | بکنار لاله سنبل چه تر ار دمیده باشد

بهوای وعده قاصد طلبست حال عاشق
که سرو قامت او بکجا رسیده باشد

ز ره انصاف اگر با چرخ بی بنیاد بود | ناله میکردم مرا تا قوت فریاد بود
کاش حسن و عشق را با هم نمی بود الفتی | یا اثرهای شیرین ناله و فریاد بود
ناتوانی زودم از بند غمش آزاد کرد | در نهان با همه [illegible] ازل بیداد جو

خوش آنکه گر رشته گلشن و [illegible] بود | گل بخبر ز ناله مرغ قفس بود
رشک رقیب میکشدم اهون کنم | دردت آنکه دام عشقم هوس بود
بعد از وفات همه مزارم نیامدی | جان دادنم بحسرت دیدار بس بود
چون نی ولی امانده که بر ناله ام خوش | اما ازین چه سود که فریاد رس بود
در بوستان زحشت جوش [illegible] | [illegible] که در دل مرغ قفس بود

خوش آنکه عاشق او بوصد بار کشت
داغش ز اضطراب دلش یک نفس بود

خوش آنکه مراد در سر کوی وطنی بود | در قصه حسن هر طرفی انجمنی بود
پروانه از آن محرم هر انجمنی بود | کز وصل همین کام دلش سوختنی بود
آتش [illegible] جائی که بر بهار در آمد | در عهد تو هر جا گلبهار [illegible] بود
ور گشتن پروانه بشمشیر چه حاجت | از شمع همین چهره برافروختنی بود
افسرده خرامان که کس یاد نیاورد | در هر قدمش تربت خونین کفنی بود
زان گو که بیال پر [illegible] سنگ ستم خورد | کز غیرت بیمو چه حرم چمنی بود

جان داد و بیالین وی از ناز نشد
آن وعده که میداد بعاشق سخنی بود

کو جفا کیشی که با حسرت کشان یارت کند / از تو ناز آموزد و آنگاه در کارت کند

برندارم دست از دامان آه نیم شب / ای جفا جو تا بروز من گرفتارت کند

از دعای او برآید ز جاره روزی ترا / اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند

بعد عمری جا اگر در گوشهٔ برمش کنی / اشک بی‌اختیار از خیال وصل بیدارت کند

بر کن خوارم که ترسم غیرت عشق غیور / ای گل امروز تشنه روزی بجو من خوار کند

از نگاه دور عاشق غیبین چو دشمنی

او اگر آن نازنین گه جلوه در کارت کند

میگذشت و فکر هیچ در دل دلدار بود / از زمان و شاده را ناله در کار بود

از فریب وعدهٔ او گشت مشکل کار من / مردم از هجر آسان زیستن دشوار بود

خانهٔ صبر مرا گر شوق از بنیاد کند / سست بنیادم مخوان کین سیل بی‌بنیاد بود

وه که در دل از گلستان آرزوی صحبت است / عندلیبی را که عمری محرم گلزار بود

سبزهٔ خطش ز نوح اشال سبز و ولی / شاد بودم با منش گر التفات یار بود

یار اگر در دیدهٔ او بود از رحمت هجر

حشم عاشق مخوان در حسرت دیدار بود

آمد رقیب و گرمی آن انجمن نماند / بستیم لب که با تو مجال سخن نماند

بوی گل کوی که از پی باد حسرت / تا کجا پی بسر مرغ گرفتار برد

راه کوی تو ام آنگاه نماید گردون / که ز پای طلبم تاب و قرار برد

بوسه تو شه راه سفر عاشق کن

که ز کوی تو تن حسرت بسیار برد

تا کی از غم دلم بیهده بیداد رود / باده کو تا غم بیهوده ام از یاد برد

صدره از جور تو ام گر به فلک داد رود / یاد روی تو کنم ناله‌ام از یاد رود

صید صبر و قرار دل من این که بجوزان / بر زمان بال فشان از پی صیاد رود

هیچکس از تو دل شاد ندارد ترسم / که بیکبار وفادار تو از یاد رود

شادکی بین که ندادم ز جفاهای تو جان / با امیدی که ستمکاریت از یاد رود

کفش شیرین پی مصلحت کاری در تف / بار دیگر بسر تربت فرهاد رود

هوس دیر پر آلوده بکوئم مسکرم / حسرت گل کرم از دل نا شاد رود

مصلحت نیست که در عرصهٔ گلشن از خاک / لاله و گل همه با بلبل و بر باد رود

منت مرغ دل که کم شده عاشق بود

که بکنج قفس از خاطر صیاد رود

در من گرم گر انگو که کنم نام و نشان خود / وه آن بزدو بیک خنده بن سر کنم در نهان خود

زهی اتفاق دراکو افتاده بود | مارا اگرنه با تو جفا جو چکار بود

شام وداع جان و صباح فراق یار
مردن برای عاشق مسکین دوبار بود

بعزم عربده میل شراب خواهد کرد | بکشتن من بیدل شتاب خواهد کرد
یکان یکان بحریفان شراب خواهد داد | زپاره پاره دل من کباب خواهد کرد
نخست کرده بان غمزه اختیار مده | که خانه دل مردم خراب خواهد کرد
بقصد مردم جهانش خرده ام بهوس | محبتی که بهیچش حساب خواهد کرد
چو مست باخبر از درد من چه خواهد گفت | نظر اگرچه بسیم بر آب خواهد کرد
بیک عتاب چه جانها بباد خواهد داد | باین کرشمه و ناز و عتاب خواهد کرد

چو مست باده شود نیمکاه جور و عتاب
زدوش مرتجعان کرده خواب خواهد کرد

دمی که شوق تو آتش بقرار خواهد کرد | ندانم این دل پرخون چکار خواهد کرد
بخاک رهگذری برده انتظار مرا | فغان که خاک همان رهگذار خواهد کرد
بدوستی که مفشان بخاک من دامن | هوای کوی توام چون غبار خواهد کرد
ذخیره که دو چشم گهرفشان دارد | بخاکپای تو روزی نثار خواهد کرد

وارسته ندیدم زجهان کس الا کاه | کو زلف دل آویز بتان دام ندارد
گردون که سر از پای نداند ره شوق | ای یا چه شبیه است که آرام ندارد

مشکل که شود جلوه که آن شوخ بتان
ویرانه عاشق که در و بام ندارد

دلم نظر زدو عالم بروی یار کرد | اگرچه سوخت بحسرت ولی تماشا کرد
ضعیف ناله مجنون بگوش کس نرسید | چه شد که محمل لیلی گذر بصحرا کرد
چه حالت است که گلچین همیشه در کار | بگلشنی که درو غنچه لب وا می کرد
اگر بکوی تو ناخوانده آمدم چه عجب | که بیقراری شوق این چنین تقاضا کرد

کسی بذوق تو عاشق مرده از غم عشق
برای شغل محبت ترا که پیدا کرد

بیدار ز مهر ترا صبح باستاده | با علم تو صرف وفا باو نداد
خبر که رسانم بچمن چون صبا ... | بال ... و بهار رخصت ... نداد
گریه ... کرده ام و از خون دل ... | و جلها داشتم ... واو نداد
شاه ترکانی و در خیل ستمکارانی | چرخ بیهوده ... سپه او نداد
رفت بر باد و ... چرخ ما | خاک را بره کوی تو بر باد نداد

خوش آنکه چاک زنم تا به پیرهن باشد | چو غنچه سینه زنم بر سر بر من باشد
چنین که واله روی توام هر روز جزا | عجب که شکوه جورت چه با دمن باشد
بپرس وصف جمال گلی اگر به سر | زبلبل که هوادار انجمن باشد

همیشه عاشق مسکین گرفته گوشه غم
زبیم آنکه فضولی در انجمن باشد

باز میدانم که بیرون از کفم دل میرود | میرود دل از کفم بیرون و غافل میرود
دست اگر بردارم از زاری بزاری میرود | ور بگیرم دامن او پای در گل میرود
میرود از خود برون او چو می‌آید بنظر | تا بخود باز آیم آن از مقابل میرود
نیستم آگه که رخش بر دل آید ناگهان | اینقدر دانم که از چشم بسمل میرود
میرود ناگاه واز دنبال او جان ناتوان | کاروان در کاروان منزل بمنزل میرود
در وداع محمل افشانم ز دیده خون زچشم | با وداع جان که از دنبال محمل میرود
خواب میدیدم که شب کشتی که در جی | مژده ای ساید و آنکه محمل میرود

عاشق دیوانه را معذور باید داشتن
گر بسر زلف تو کار از دست عاقل میرود

زلطف شاد شد هر جا دلی بود | مرا تنها ز دل داغ قابلی بود

کمال

کلاه صدق حق را چون از پرده بگشایی | عجب دارم برهمن از میان زنار بگشاید

مسیح من که از لب زنده سازد مرده را عاشق
چه شد یا رب که لب در پرسش بیمار بگشاید

آنکه مرا در نظرت خوار کرد | مهر مرا پیش تو اظهار کرد
فصل خزان آنچه بگلشن رسید | حسرت مرغان گرفتار کرد
زلف تو از باد پریشان شده | عقل من دیوانگی اقرار کرد
تا تو در محفل شدی و آمدی | هر که جفا با من غمخوار کرد

فرق بود جمله آسوده را
عاشق از آن ناله که بیمار کرد

ندارم کوششی چون آزروه جانی در سخن باشد | که ترسم آنکه دل برد است او و دلدار من باشد
برآمد تا بکی نالم من مسکین وز غربت | رقیبان را بمحفل جا و مسند در انجمن باشد
تحمل کی توان کردن که بر روی تماشایی | در گلزار بر بسته و گلچین در چمن باشد
مقیم کعبه ام عمریست دل زین مجلس بر نیستم | که چشم حسرتم آخر با سوی برهمن باشد
مه سوختم شد بیدست همچو من روز رفته ام | مرا مشکل نگاهی سوی این خوبان کهن باشد
هزار افسوس اگر لعلت دهد کام رقیبان را | دریغ از خاتم دولت بدست اهرمن باشد

سزاوار کشت عاشق کلی از باغ و رخ جانی
بشاخ گلبنی با بلبلی در آشیان باشد

قربان دعائی که اثر داشته باشد | و آن شام سیاهی که سحر داشته باشد
خورشید اسیری که بزندان جدائی | از دلبر خود گاه خبر داشته باشد
فریاد که در قبضه تو بسر رحم ندیدم | یک طایر فرخنده که پر داشته باشد
کفشی که بنا رست بکشم با تغافل | تا آن دل خود کام چه سر داشته باشد

عاشق مکن از رحب به شکوه که ترسم
روزی ز تب هجر خبر داشته باشد

دل اگر از کویت رخ سوی ویرانه دارد | هما بر سر کوی تو ن بیگانه دارد
مرا قربان شدن فرما که در دل گذرد هر گز | که گل هم بلبلی با شمع هم پروانه دارد
بشاخ گل مرا منزل نبود این بکرم در دل | که صیادی بعالم هست و دام و دانه دارد
بلطفم وعدهای وصل داد از زردی دلدار | کمی بنده است آینه این که کاشانه دارد
حکایتها بغم دارم بمن کاش الکه گوشی | بی خواب عدم هر کس سر افسانه دارد
سراپا شوق پیدا دم بجا مکو ساقی که | از و با آشنا تر کرد فلک بیگانه دارد
فتاده از پی اش امیر دو عاشق کوی او | سر زنجیر آن دیوانه را | دیوانه دارد

در هر قدمی نشسته صیدی | کاتر کس سر شکار دارد
از دوری ش اگر چه قرارم | جا در دل بی قرار دارد
خوش میکشدم بکوی او دل | تا با زمن چکار دارد
البته اسیر آنجا جوئیست | هر کس که دل فکار دارد
ممتاز بود بنا توانی | آنرا که غم تو زار دارد
آغاز محبت است با من | لطف تو چه اعتبار دارد
ای کاش که دل بمن نماید | راهی که بکوی یار دارد

با هیچ کسی نکجا نشیند
عاشق ننگی هزار دارد

منکه یک نظاره ام کار بکار بگذرد | به ز خوش چه باشم و بار بگذرد
زنده بجبر تم فلک دارد و میر سد و بسر | زنده کیم چو شمع اگر این شب تار بگذرد
باد و سه روزه زندگی عیب نشاد و خرمی | بوی گلی که همره باد بهار بگذرد
داده با متحان ترا صبح دوروزه مهلتی | تا جان بسر بری و آن بچه کار بگذرد

عاشق اگر چنین بود شیوه ناز انیری
من ز دل عنان دل صبر و قرار بگذرد

[illegible]

وفا جایی رساند پا بام عاشق که گریزد
سگ اگو اگر در خاک رهیای من منه

اجل امشب که خون من دیوانه میریزد | که باز اندیشهٔ جان باده در پیمانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم | کنون که گوشهٔ و آتش بر پر دام دانه میریزد
چو لشاد آن که در آکاشنا افتاده بادا | که خون آشنا هر دل بیگانه میریزد
چنان غم سینهٔ سوخته با مشکل سینه بیا | که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعدهای لب شیرین | که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی از آن شمع بی پروا نمی بینم | در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد

زبانی خاکره بر سر عشقبازانه اگر عاشق
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

بیمار عشق او را چو شمع شب نباشد | کاتش بجان بگیرد تا روز تب نباشد
گیرم که پاس دارم خوی بهانه جو را | با زلف خویش چه سازم کو را سبب نباشد
بستیم لب ز افغان کآزردن دل او | از بهر بیم جانی شرط ادب نباشد
جان داده صد هزاران چون من در آرزویت | یاد از زمین نیاری چندان عجب نباشد
از لعل روح بخشت مشکل رسد بکامی | عاشق که از تو او را روی طلب نباشد

[illegible]

مناع

[illegible]

متاع صبر و دین را چشم در دل نیستم | که هر ترکتاز غمزهٔ غماز میاید
شکوه هم عنان باد شد در بوستان شاهین | که از ذوق تماشا دیده در پرواز میاید

چو دست اموز شد الف ترا مرغ دل عاشق
دو روزی رفت اگر از آشیان کو باز میاید

همچو من کس بسر کوی بتان خوار مباد | هر کرا روز و روزی نیست گرفتار مباد
چشم بد من فلک کز پی عیش و طرب است | اگه از عشرت رندان قدح خوار مباد
گرچه خوبان همه با سلسلهٔ مشکین اند | جز بآن زلف دل آویز مرا کار مباد
حیف کز دیده بلبل نخند چجلهٔ ناز | آنگل تازه که همصحبت هر خار مباد
آنکه اندیشهٔ درد من غمخوارش نیست | غمش از نالهٔ زار من بیمار مباد
آنکه یکلحظه قرارم نه بهجر و نه بوصل | اینقدر هم کسی از عشق بتان زار مباد
راز ما کشف بین گوشهٔ چشم تو بزم | مغی یارب از این راز خبردار مباد
گل نوخیز ترا آب ز مژگان دادم | غیر این دیده ترا محرم گلزار مباد
صید بندی چو تو میخواستم ای شمع جان | که ز بیقدری این صید ترا عار مباد
دشمنان بر من و بر حسرت من میگریند | یار کس اینهمه بیرحم و ستمکار مباد
گرچه از کوی تو فرسند رقیبان عاشق | مرو از سر کوی تو دل زار مباد

[illegible]

چو شمع در کفن همه از شوق سوخته‌اند / الشعراء اینجاک شهید آن که میرد
شد ابر نوبهار روان سوی بوستان / ما را بکوی دوست پر بسان که میرد
گیرم که جان برون برم از کوی آن صنم / ذوق محبت دهم از جان که میرد
عاشق تحیرم که دل و دین بغارت
بده که مسرباده و پنهان که میرد
دلم که از ستم چرخ دم بدم شکند / چه میشود که ز بیداد آن صنم شکند
ز لطف بتکده ام ابجت پرستی / که سجده چو منی رونق صنم شکند
جگر هنوز بصد کاوش ستم محتاج / دریغ باشد اگر خار در قدم شکند
هزار نامه نویسم اگر بان بتخو / بحرف شکوه رسد چون سخن قلم شکند
شهان ملک حسن کج کلاه‌اند / ولی کسی چو تو طرف کلاه کم شکند
چه دیده است از این ترک من که لبها را / بدست آورد از لطف و از ستم شکند
زیست کار جهان میدهد خبر عاشق
سفال بتکده ما چو جام جم شکند
بروی عاشقان تا کی ز روی حیله در بندد / خوشا وقتی که غیر از کوی او بار سفر بندد
نخواهی داد دست از جور ظلم از خدا خواهم / ستمکاری که دست جورت ای بیدادگر بندد

کو برق

کو برق بزن بباغ آتش / آن گل که به بوستان نیاید
تا گل بخند کرشمه جنبد / بلبل لب بر فغان نیاید
عاشق بقفس اگر کند راه
دیگر سوی آشیان نیاید
بر پرش کرشیم طاقت آزار مباد / دیگر چون روم تاب فراق یار مباد
دلش گر سنگ خار بخر باشد راحتن / گرفتم نرم گردد طاقت بسیار مباد
برای یکنگه از من چرا اینجا حسرت کرد / نمی‌دانستم که صرانم این مقدار مباد
چو لازم کشته مردن جان بتیغی که بر آن تن / بجران کار چون فرهاد بی رخسار مباد
بروی دیده چیرا نیست بی دردی بر آن خنجر / که در اینجا تنم جان دادن دشوار مباد
هر که میتوانی بردی از زندگی عاشق
دل از جانان و جان بر داشتن یکبار مباد
گر چنین خو بسته‌ام آن بت عیار کند / ناله مشکل که دگر در دل او کار کند
انقدر پیش نظر روی نکوی تو نماند / که در آن جلوه که همه واله و دیدار کند
آنکه منعم کند از مهر صنم در زید آن / عجب ار روی تر بیند و انکار کند
طالبی گر خبر که عشوه و ناز / بکشند تو مرا از دو گرفتار کند

چو کسی که ره نورد سوی منزلی از آن / بلم چو گرد ماوی زدود دیده ام نهان شد
شد اگر چه دیده من ز نسیم مصر روشن / همه غیرتم ز بویش که دچار کاروان شد
نشد از شریک با من دل مشتی در این غم / غم روح پرور او به دلم چه سر گران شد

خبری نداشت عاشق که چه خدا نبدی
غم آن فقیر دارم که بسوی آسمان شد

ای کاش رسم مهربانان در جهان نبود / یا کار ما با آن بت نامهربان نبود
مرغ دلم که هیچ زبانی فغان نبود / از بیخودی به گلشن بهار و خزان نبود
شد دیده ام که گوشه جیب اگر ز شفید / بر آهن تو همره یک کاروان نبود
بیگانه گر نبود بمن پاسبان او / جائی برای سجده چو آن آستان نبود
افسوس نشد خو که دلم داد خواه او / وقتی که گوش داد بجز فغم زبان نبود
بالم نداشت قوت در خون طپیدنی / پرواز شوق کار من ناتوان نبود
جستم نشان مهر ز ابنای روزگار / محروم ماندم ار که نه آسمان نبود

ای کاش داشت عاشق بیدل اختیار جان
با قیمت وصال تو افزون ز جان نبود

نمی اند حسن با قلیم پادشاهی داد / دلم بجور تو ای سپه وفا گواهی داد

عجب باشد اگر جویم بسوی کام دل راهی / شبی دارم چنین تاریک و راهی بر نمی آید
کی آرد با کلید فتح بر کف آه شبگیرم / شبی بود که بر گردون سپاهم بر نمی آید
مرا از نامرادیها به بزم وصل نومید شد / که لطف یار با بخت سیاهم بر نمی آید
هم از زوال گذارم جسیاری بر رحمت / چه پیدا کنم که عذرم با گناهم بر نمی آید

چو گل چه سینه از روی یار عاشق شبنم خونبارم
که از جوش سرشک از روی گاهم بر نمی آید

هر کس مهوش افسروشی برابر کین دارد / میان عاشقان خوش من که یار این چنین دارد
بود روشن ز حالی کین دل اندوهگین دارد / که بار از غمزه خوبان بلای در کمین دارد
ندانم کز برای چون منی نازی کنی یا نه / ز دلبردن مگر بیکاریت کلی این دارد
لب لعلت که کام عالمی را میکند شیرین / ز حرف تلخ با من زهر در شیرین دارد
دلی را گر غم زیبا رخی خون میتوان کردن / چرا هر کس از اندیشه و تباهی غمین دارد

ازین بیکسی که من دارم کسی از صرف عاشق
اگر دستم مند برد بال غمی در آستین دارد

شیرین عتاب بین که چشمم خراب کرد / هر کار کرد از لب شیرین عتاب کرد
حکم تو ظلم شد با باد برود / از آسمان بتال که عشقم خراب کرد

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

رحمی صنما که اگر جان داد / داد دل او نمی‌توان داد
صد بوسه به پای پاسبان زد / جان داد که ترا بر آستان داد
ای بلبل خسته دل ترا بس / گوشی که گلت به بوستان داد
در بزم غم روزگار بستم / ما را غم بتان نشان داد
هر جا تو ره جفا سپردی / صد بوسه به پای آسمان داد
دل خسته چو من نماند آخر / زان دل که تو خسته که جان داد
دل از غم کمر گشاید / کامم نه چمن نه آشیان داد

عاشق که ز کوی آن صنم رفت
یارب اجلش چرا امان داد

وعده وصل شنید عقل که دیوانه شد / از سر افسون گذشت در پی افسانه شد
زد دو جهان از عدم عشق و گوی قدم / حسن باد در رقص عشق تو دیوانه شد
دلق ورع دوختم زاهد آتشم / آتش دین دارم شاهد و پیمانه شد
اگر نشد از جفا مسیح با آشنا / باعث بیگانگیش صحبت بیگانه شد

عاشق اگرچه جمع بال و پرش سوخت شمع
شعله شوق از درون آفت پروانه شد

دلی دارم که از بیداد خوبان شاد میگردد / ز غم چندانکه میگردد خراب آباد میگردد
بلورین سینه آن طفل پریرو بارها گفتم / اگر بیند درون دل سنگ فولاد میگردد
شهید خنجر نازکه شد تا این دل آیکسیره / که حرف تعزیت بر لب مبارکباد میگردد
دل پر حسرتی دارم ز قرب عشق هر شب / نفس گر میکشم در بزم او فریاد میگردد
چه حالت آنکه خسروی سبب پرکنید از لب / امیدی تا اگر در خاطر فرهاد میگردد
نخواهی گر گذشتن از گناه من خلاصم کن / که ذوق کشتنم گرد در دل جلاد میگردد
بصد حسرت دلی کز قید بند خود کا بندم / کمند پاره بر گردن پی صیاد میگردد
ز قرب من به تیغ ابرو دوستم / که انگشت بهم لطف از کند بیداد میگردد

نمیسازد بقید دیگر این دل فضلی عاشق
اگر ابن سر رشک عشق زنو و آزاد میگردد

آنکه هرگز بزبان گدایی نزند / وه که از کوی وی هم تخت بجایی نزند
خوانمه گو که میل دل خود چون بکشد / بنده را بزبان نام خطایی نزند
عندلیبی که بگلزار نباشد راهش / عجبی نیست اگر رخ نوایی نزند
دل که از حسرت کویت شده از جا نرهیم / راه از جود بی عشق بجایی نزند
شرط یاری دل خسته عشق تیرا / که رسد جان بلب و به دوایی نزند

دلم در آتش حسرت سپند خواهد شد | فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد

غم بتان که ز نا قدر خند و محنت ها | بلای خاطر آسوده چند خواهد شد

بتو دواروی هرکم به ذوق خوش خاطر | که در فراق تو ام سودمند خواهد شد

بیاد قصه بیداد خویش کوته کن | که ناله ام ز تظلم بلند خواهد شد

دلم که رشته تعلق گسسته از عالم | اسیر طره مشکین کمند خواهد شد

هزار تلخ گران از لب شنیده عاشق
فراشت یکی تو شکرخند خواهد شد

ز بس در خاطرم خیال تو میگردد | حدیث لطفش آید گر سوی لب باز میگردد

در عیشت از ندانی قدر لطف و قیمت یار را | نیاز عشقبازان مایه صد ناز میگردد

شنیدم چرا در کوی اشنا مهربان کم شد | چو از داغ توی بر دور دلم ممتاز میگردد

زبانی میکند گل صد هزاران غنچه در کارش | بگلشن عندلیبی با نوا پرواز میگردد

بزمی امشب از مستی غم پنهان دل گفتم | که هر ساعت کسی از محرمان راز میگردد

دل از رو دام از تو هوای دلبری دارد | ثمر و نجم جانی از پی شهباز میگردد

اگر عاشق رسید او در قسیبان در کوی ات
دو روزی صبر خواهد کرد آخر باز میگردد

سخن گاه خوبی گر تو با یوسف در آن آیی | زلیخا را بحسرت دستها بر روی آب بیند

فراوان لاله و نسرین و سنبل در گلستان است | چه کم گردد اگر سیل جمال گلشنت بیند

من آنجان کم زرم اما چه گویم محشر | که خوبان همچو من بیچاره در کوی تو بیند

دماغ جان و دل چه عطری که کرد و کنج غارا | ز بوی یوسف مصری اگر پیراهنت بیند

بر وی تیر هر که خواهد گو ببین من فارغم از غم | که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

بیارید همعنان با غیر چون بیند ترا عاشق
که نتواند سر خود را بپای توسنت بیند

فکر دل از خیل جور و سال ندارد | غیر جفا هیچ در خیال ندارد

صید کش من مکن ز جور و جفا کم | صید تو مرغ دلست و بال ندارد

غیر نخواهد شدن ز کوی تو هرگز | محنت حرمان من زوال ندارد

بسکه کند خون دل سحاب بروت | تشنه دل حسرت زلال ندارد

شکوه ز جورت میکنم من و که هیست | آنکه ز خوبیت زبان لال ندارد

پیش تو منعم که باد نعمت افزون | آه که کس جرات سوال ندارد

گلبن جو در روی و سرو در کشتی اما | باغ چو قد تو نهال ندارد

وه که نبارد و شنید ناله عاشق | آنکه دلش از جفا ملال ندارد

گر گشادی طلبی از در میخانه طلب | عقده مشکل دل عقده گشایی دارد
جرات ناله ندارد دل غم پیشه ما | ور نه چون میشکند شیشه صدایی دارد

عاشق ساده دل از رشته صید چه کند
دام گسترده سر صید تمامی دارد

نظر ز روی تو گر سوی ماه و مهر کنم | گمان مکن که ترا با کس اشتباه کنم
بباغ حسن که گل بر سر کلست بجا | چه کم شود که تماشائیان نگاه کنند
برو ز خشم بخواهد که نشاط حیات او | بجرم ناحق من سر کرا گواه کنند
هزار مرحله‌ام پر چو شد از آه | نشد که فارغ غم از لب سیاه کنند
این گروه حکیم و دلیل شور نشان | که گر معاینه بینند اشتباه کنند
حدیث غلام که نام من نشسته برد | مگر بحجت ابرین من نگاه کنند

کجاست آنکه کند شرح قصه عاشق
چو عرض حال گدایان بپادشاه کنند

اگر ز شهد بکام کسی ارغوان شود | آری هر آنچه مطلب ماست آن شود
تا شکری مروت آن سو فاطب | صبری که در روشنه عشق ناتوان شود
المنة از عاقل و یاران نشسته اند | در انتظار آنکه دمی سرگران شود

صد کس خرید از هوس و باز بیش فروخت | از بسکه قیمتم نشد آخر فزون شود
ایمن گمان بود مسم از بحث واژگون | کاید رقیب و بار ز محفل برون شود
گیرم که سر کنم ره بی منتهای عشق | بختی که کم ز رست کیم رهنمون شود
ای عشق کام دل ز تو خواهم که در چمن | گل گر لب ز زخم ز تو داغ جنون شود
خوشتر بود برای دل از گلشن بهشت | روی پری رسته که زمین لاله گون شود
دارم ز لعل شوق تو شیرین لب پر بهار | ای که برق خرمن صبر بیستون شود
مینای آسمان که پر از درد و محنت است | خوش دارم از دو ... سرنگون شود

عاشق نبود بتو رام آن پری مگر
عمرت تمام بر سر جر و فسو شود

بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند | میان بکین من زار ناتوان بستند
گمان کار گشایی ز بسمان نبرست | دو در و میکده را در باشبحان بستند
بجلوت دل گلچین خوش آنکسان که نظر | بروی دوست گشودند و از جهان بستند
بعشق میت دل شادمان بحبس شود | ز بلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
بغیر زاغ و زغن سو رشتی بباغ فکند | که بلبلان خوش الحان لب از فغان بستند
کدام سنگدل با گشا بر ارش | که مرغ بوسه شیرین او بجان بستند

[illegible]

بسیار شرح قصهٔ مجنون شنیده‌ای — یکبار هم حکایت ما می‌توان شنید

هر چند دلخراش بود حرفهای تلخ — از لعل دلکشش رضا می‌توان شنید

امروز در جهان دل پر داغ عاشق است

در گلشنی که بوی وفا می‌توان شنید

باد صبا که بوی تو آشنا شنید — در حیرتم که بوی ترا از کجا شنید

قاصد که بی وسیله ز من نامه برده بود — آیا ز نزد یار چه گفت و چها شنید

جز ما نبود در چمن عشق بلبلی — هر کس شنید حرف محبت ز ما شنید

بیچاره دل ببین که چه امیدوار گشت — با صد هزار درد چو نام دوا شنید

عاشق کسی که چاره بجانان نمود

بیجان شد چو داد من می‌توان شنید

هر جا میخانه بهر شیخ جنت ساخته شد — هر کسی را خانه بر قدر همت ساخته شد

وه چه حالت است اینکه در بیچاره‌ام [illegible] — بر اسیرانی که از وصلت بحسرت ساخته شد

حیف و صد حیف از کسی یکتا [illegible] — خانهٔ دل را که هر دو دست خلوت ساخته شد

همچو از دوزخ شده زاهد که آتش پاک نیست — عشقبازان را که با داغ محبت ساخته شد

با نکویان دعوی خوبم بمحشر کی رسد — چون شهید غمزهٔ خونریزم بمنت ساخته شد

[illegible]

ذره چنانم و در آرزوی رحمتی — اضطراب دل بسوی آفتابم می‌برد

عاشق این رهبری کو آه در هجران بکشتم

سوی جنت روز محشر عذابم می‌برد

خون دل چند از دیده روان خواهد شد — آنچه پنهان بود آخر عیان خواهد شد

خواهد از سینه برآمد بهوای تو دلم — مرغ بسمل شده بال افشان خواهد شد

بلبل غمزده تا کی ز فغان می‌گیرد — در چمن نوبت تاراج خزان خواهد شد

ای خوشا حلقهٔ مستان که در مجلس — کس نگوید که چنان گشت و چنان خواهد شد

گریم افغانم و دانم که ز تاثیر فغان — سنگدل دلبر من گرم عنان خواهد شد

گیرم از کوی کسی چند توانم بستن — صبر و آرام دلم را که ضمان خواهد شد

در بیابان که ره منزل مقصود نشد — بطلب قافله چند روان خواهد شد

عاشق آن مهرجناب بسازد با من

جان من بود و کنون جان جهان خواهد شد

با رقیبی گذشت و نظر سوی من نکرد — اندیشه ز آه دل مبتلا نکرد

از انتقام یکشبه وصل تو روزگار — در روزگار هجر تو با من جفا نکرد

منظور من که جانب اهل وفا گذشت — هرگز نظر بجانب من از وفا نکرد

[illegible]

بحرف تلخ مدامم چو تلخ [illegible] عادت | همیشه لعل تو شیرین سخن نخواهد ماند
مبند دل به تماشای بستان کین گلشن | بنفشه و سمن و یاسمن نخواهد ماند

زلبس جوم شهیدان او بروز جزا
مجال عاشق خونین کفن نخواهد ماند

بمن کسی ز محبت نشستن کمان نبرد | کس این گمان بمن زار ناتوان نبرد
خوش آنکه شمع شبستان من شود یکی | چنانکه کس بمن و یار این گمان نبرد
اگرچه حاصل من حسرتست ز عالم | که باد برگ گلی را ز بوستان نبرد
دل از جهان بتو شاد است و من ازین دارم | که آرزوی وصال تو از جهان نبرد
بدام زلف کجت تا مرغ دل جیده اند | که گر خلاص شود ره باشیان نبرد
خرابکرده چشم [illegible] | رسو و کو گذر خواجه گر زبان نبرد

مبر ز هجر تو با ذوق شادمانی وصل
مقررست که عاشق ز عشق جان نبرد

آواره دلم گر پی آن سروروان بود | بگشاد گره بار بی نی و جهان بود
میرفت و مرا حال فغان نه ز حسرت | از خواهش چشم تا دل او در چه گمان بود
در سایه کجی سر همه خاک [illegible] | اسرار که از دیده افلاک نهان بود

نه دین و جهان پس روم عشق گزین | گر بی دل برو دم دوره او کامی چند

حالت سوختگان سوختگان میدانند
چکنند عاشق دلسوخته با خامی چند

زلف و خط الکشت [illegible] و کمین کرده اند | اف جان کشته اند غارت دین کرده اند
منکر روم بار ها پا بر آسمان | بر سر کوی تو ام خاک نشین کرده اند
روی تو بهتر ز ماه موی تو بهتر ز مشک | حیف که این خوی بد با تو قرین کرده اند
خواری من دیده اند پیش تو اهل هوس | زان نظر رفتنم جمله یقین کرده اند
قدرت خونخوار عشق جان بر سر [illegible] اند | راجهان [illegible] اند کار چنین کرده اند

عاشق و دلخسته گشت ای که همه خسروان
سجده بجا کدرت صبح و [illegible] کرده اند

خوش گر شراب بر بری قدح که آب دارد | کرو ز [illegible] دست همه اضطراب دارد
چه جای ماندن [illegible] که زود ز رسم اورا | چه عجب بماند انکه [illegible] دارد
چو کشتی زنار خنجر ز خون [illegible] بگذر | که دل اسیر [illegible] عتاب دارد
بدور گرش جفا جور عاشقان کلی [illegible] | که دو سنبل سیاهش [illegible] تاب دارد
عجب ار بزم او [illegible] رقیب ناکه | که بروز وصل [illegible] اضطراب دارد

[illegible]

سر وسبز روی زمین را گر بخواهد و رنگ — در خیال روی او گر همچنین خواهیم بود
زان کمال حیرت اندر راه بی پایان عشق — همچنین تا کی بکام او لیکن خواهیم بود

در کمین عقل و دین تا مست لعل دلبران
عاشق و من در جهان بی عقل و دین خواهیم بود

زنیکو کشتنم بی چهره جانان چه بکشاید — نباشد در نظر چون روی بش از بستان چه بکشاید
مکر از بکشاید پرده از رخ در سیر در نیش — در جنت گشاید گر بمن رضوان چه بکشاید
چو وصل او مرا حاصل نشد حاصل نشد کامم — دگر از بخت بی حاصل هجران چه بکشاید
بگل تا نیست کوشش وقت فرصت فرصت خود را — چو گل رفت از چمن ای بلبل از افغان چه بکشاید
بکوی او ندیدم کام از جنت چه بر خیزد — ز گلشن چون دلم نگشود از زندان چه بکشاید
بجز هجران مرا نگشود کاری از هنر هرگز — بهجران داده ام دل تا از این هجران چه بکشاید

چرا روز وداع او ندادی جان ز غم عاشق
ترا با فرقت جانان دگر از جان چه بکشاید

شادم از لطف تو فریب حسن تا شاد — هر کسی کو شود با خبر از لذت بیداد
شیرین چو بود شمع سرا پرده خسرو — شمعی که فروزد دل بر تربت فرهاد
از ناله بکر از شمع اندر قفس افتد — مشکل که تو آگر د علاج دل استاد

سپید کاه و کرم خوش نیست غیر از کوی او — روز اول یار من یکجا بجون الوده اند
میر خم روی زمین را از رشک لعل لب — کان در دل لعل آتشین این خنده تبسم فرموده اند
نیستم آگاه از انجام کار هر دو ان — اینقدر دانم که کس را ره با او بنموده اند
اینکه می بینی به چشم سجده ان پو فا — این زمان در کوی او بر قیمتم افزوده اند

صاف و دردی کان نصیب ما اهل درد
تا بر خم چرا عاشق بگل اندوده اند

تا پیش نظر جلوه شهباز نباشد — بال و پر ما را سر پرواز نباشد
با غیر دو دو بیست نداری سر لعبت — امید که این سرکشی از ناز نباشد
در عشق توام نیست کسی محرم رشادم — بهتر که در این غم کسی انباز نباشد
با هر لب بنازم به لزان کان گل رعنا — باشد بکنار من و دمساز نباشد
چون حاصل من نیست بجز کام رقیب از — بهتر که در لطف بتان باز نباشد
وارو هر دل ابریم از گوشه چشمی — تیر نگهش که غلط انداز نباشد

عاشق ز قتحان چون دلت بگداخت
به به بود این چو هم اواز نباشد

آمد قریب حرف فاو ریبانه ماند — حرف وفا بر لب شیرین فسانه ماند

امشب که مرا با تو مجال سخن افتاد	از هجران شور در آن انجمن افتاد
از باغچه وصل تو دیگر نزند بو	دامان گلم خار چو در پیرهن افتاد
کشتی که ترا خون دل از عشق کجا رفت	آنجا که نگاه تو خطا جو بمن افتاد
سر زیر پر خویش کشیدم چه تو اگرد	حسرت بمن خویش مرغ چمن افتاد
از چهره بر افکند نقاب آن بت طناز	هر جا که یکی از نظر اهرمن افتاد
زود است که گلشن ز دمت سبزه و خیزد	ز آن سنبل تر سایه که بر یاسمن افتاد
پیش از دو سه روز دست ستم نکند	کز خاتم دولت که به اهرمن افتاد

عاشق بجز این باش که از آتش شناسد
این شعله جانسوز که در جان من افتاد

انرا که هوای سر کویت بسر افتاد | با باد اگر گرد شد از پیشتر افتاد
کشتم شبکی این و بیگانه نداند | فریاد که این سخن حال دگر افتاد
گیرم ز فغان چند بقول و افغان کرد | سودی بکند یار چو بیداد گر افتاد
کی دشمن جانی چو تو کس یار گزیند | تنها دل من بود که با دشمن در افتاد
رفتم بکنار بسوزم و چه بسازم | اکنون که مرا کار به اهل هنر افتاد
ای لعل تو ام آب حیاتم که جوشد | زین که از عشق تو ام در جگر افتاد

دل که رنجه از تو

دل که رنجه از تو و ستاره آتش برخیزم	تا به پیشم دامن از دست تو چون خواهم کشید
رفتم از کوی تو و امان خدمت برزند	انکه از من یار بیداد و افزون خواهد کشید
عشق خواهد کاخ از فنون دانشم	داغم از دست عمل ذوفنون خواهد کشید
نقش شیرین را ز مژگان جا خواهد کشید	ناله فرهاد کرده بیستون خواهد کشید
خطش از عارض دمید و از میان برخواهم گرفت	تیغ بیداد از میان اکنون خواهد کشید

تیغ خواهد بست خواهد خورد می آن تندخو
مست خواهد گشت و عاشق را بخون خواهد کشید

دل ظلم فلک را ز کجا حوصله دارد	گر جور خوش آینده خوبان گله دارد
وادی که رسد رود به منزل مقصود	دنباله روی چند که این قافله دارد
ای آنکه من کوی از آن کوی بکش پای	با عشق بگو این که سر سلسله دارد
این دل که بسر منزل جانان شده دیر رسید	صد مرحله دور از جهان فاصله دارد

عاشق ز چه گویی که روم بر سر آن کو
گر گرم روی پای تو صد آبله دارد

مرا هر گه خیال صبر در دل در نیاید | که با او زیستن بکدم مرا باور نیاید

[illegible]

خبر نبود ز حسرت بگوشه قفسم	بلای جان و دلم دیدن گل گلستان شد
در این چمن که خزان بر بهار مخندد	تمام جسم ز غنچه که خندان شد

چو رفت یار ز گلشن چو ورق چمنش

کنون بدیده عاشق جهان چو زندان شد

این رقیبان که کسی را به درون نگذارند	وه که از کوی بتان های برون نگذارند
خوبرویان که حناشان بود از خون بر کف	ترسم از ناز مرا دست بگردن نگذارند
هیچ سر در سر عشق تو بیابان نبرد	ما بمیرش از داغ جنون نگذارند
خوبرویان که حناشان بود از خون بر کف	ترسم از ناز مرا دست بگردن نگذارند
همه یاران نصیحت که کرم از مهر تبار	میگذارند در این محنت و چون نگذارند
این حریفان و غلط که من هیچ نیم	رونق معجزه عیسی بفسون نگذارند
وه که این دل شکنان راه ستم نگذارند	تا مرا یا لب ار بهر سکون نگذارند

فارغ از وصل تمام بنگاهی عاشق

ترسم این هم من از بخت زبون نگذارند

[illegible]

وصل تو قسمت من بیدل نمیشود	کام دلم ز لطف تو حاصل نمیشود
کهی نمیکنم نظر از لطف سوی غیر	ای سوفا کسی تو غافل نمیشود
توجان سپردی که نه در جهان ماست	کاری بکز فراق تو مشکل نمیشود
فکر دگر بکن که شکر خنده نهان	با تلخی غم تو مقابل نمیشود
گر بر مراد خاطر ما خون ما بریز	هر چیز از خم ما حایل نمیشود
روزی به گز برای نگاهی بروی او	آن خاک کوی گریه من گل نمیشود

در حیرتم که با همه عجز و نیاز او

عاشق قتیل خنجر قاتل نمیشود

آن بت اگر در لطف بر همن مبند	زنار بت پرستی کیش برهمن مبند
مجلس تهیت از غیر اما به پیش آنمه	مشکل که شرم عشقم لب از سخن مبند
زیبا کسی که دست جوانان در بهای کامران	ترسم که باغبان بسم طرف انجمن
از رخ بطرف گلشن برقع اگر کشاید	گل تهمت نکوئی برخویشتن مبند

عاشق بمهر غربت کی بیکسی عزیزی

کس تا بسوی غربت پای از وطن مبند

تا کی جدا از آن رخ عیشم حرام باشد	جان نامراد ماند و دل تلخکام باشد

[illegible]

اگر تاریک میشد از فراقت | قیامت یک شب تاریک من بود
نبودی سست اگر اهل هوس را | سر زلف بتان دلخواه من بود
خوش آن می که بهر نقل جامش | لب لعلت حو النگاه من بود
مرا در راه عشق آن دل که گم شد | دلیلش طالع گمراه من بود
همانا داشت فکر داد خواهی | که عاشق در عنان شاه من بود

نیست روزی که دلم بر سر راهی نبرد
بر سر راه کسی بهر نگاهی نبرد

کاش آن خواجه بیمهر که در هر صبح | این همه حیرتم از سینه نگاهی نبرد
قسمت این بود که یکدم نرود از دل من | انکه نامم بزبان سالی و ماهی نبرد
داد خواهی که زبانش بهنگام سوال | به که بیهوده فغان بر در شاهی نبرد
گلشنی نیست بروی تو کنون خرم تر | رونق خویش از صرصر آهی نبرد
غم از حسرت خود نیست که تاراج خزان | یارب این گلشن حسن تو گیاهی نبرد
دعوی نیست بعمل تو ام امادلی | میبرد لیک بنامم گناهی نبرد

عاشق دل شده جای گریز در رفت
که خیالت بر سر شخیل سپاهی نبرد

محتشم

خنجر چشم تو پیداست که از روی کرم | عشق باشد که مرا بار نظرها دارد
غرقه در خون دلم کشته و چون میبینم | دیده بی روی تو ام بار خطرها دارد
آتش از دیده تر داده ام و خون جگر | نخل امیدی تو تا خود چه ثمرها دارد
دیدم از مهر بی کشته دل سخت تو نرم | یادم آمد که دل سنگ شررها دارد

بهر آنست که میدرد چون روز مرا
عاشق این ناله و افغان که سحرها دارد

دل آزرده من از غم او جان نبرد | سر شوریده من راه بسامان نبرد
زخش سیر او شاره و بیجا سلسله ای | که مرا خوی عشق تمیدان نبرد
کردم از سیر چمن قطع نظر تا بخشم | کو بهر ای گلچین بگلستان نبرد
خضر وار دو سر همراهیم از خرم دلی | ترسم این باده رااره بیابان نبرد
دامن از دست جهان و در برد دل ایکش مرا | دست بیتابیم از ده بگریبان نبرد
کس بیازار از این عشوه فروشان نامی | که مرا جانب او بخت شتابان نبرد

چکند عاشق اگر ناله غمگین نکند
که برون راه از این عرصه ویران نبرد

از وفاداری جمع تیغ او چرای من و بد | بوسه بهار دست او هر کس بجای من و بد

[illegible]

۱ بحل انهمه شب باشت عتاب چه بود — هنوز نکیده و قدح ناکشیده خواب چه بود

بساغری نشکستن خمار من چه جرم — بغیر این که نمودن شراب چه بود

شب ار بخلوت بیگانگان نخفتی صبح — شکسته رنگی روی چه آفتاب چه بود

برخصتی که از او خواستم ز خود رفتم — مدام از لب شیرین او جواب چه بود

گرشته اینهمه یا درهم چه میرسید — خواب میشدم از خشونت شتاب چه بود

برای کشتن من تیغ بر میان بستی — چه آدم برهت مضطرب حجاب چه بود

زکوی او تو که عاشق ثبات و صبر نیست

بحشم رفتن ای خانمان خراب چه بود

توصنم که سال ها بی خبر ز ما باشی — اگر از وفا زنی دم ز تو خوش نما باشی

بره در اینجائی کف خاک ما از آن — که پاسبان جانان ز بیم و جا باشی

بکدام امید آیم من خسته دل بهر جای — که بنگاه حسرت من بتو آشنا باشی

نگری و ... که بود ز لعل نوشین — دل و ره مند مارا ز آن دوا باشی

ز چه خواهیم بمحفل تو که بسکه گرفتی — گذر و شبی که بکدم نظرت سا باشی

ز هجوم غمگساران دل نازنین مرنجان — که نشیو بمسنم نظر گدا جا باشد

چه گشته ز بخت ... که ... — بجفا و جور مایل دل او چرا نباشد

[illegible]

آن ترک که بر آینه دارد خط زنگار — از خون دلم خنجر او رنگ برآورد

آن طره نگاری که ز رخ جوانسر آورد — دل از کشش آنچه بچه رنگ برآورد

گم شد دل عاشق بود از حسن رخ او

آن شب که از جودی جگر رنگ برآورد

ترک مستی گو که از خون دلم ساغر زند — دامن همت بقصد کشتن من بر زند

هر دم از زانی در آید عشوه اش دلبری — مطرب عشاق هم هر دم ره دیگر زند

آنکه پای زنشی او را نه در زر خلک — به که پای کوبد و دستی بیکدیگر زند

عاشقان کهنه و نو را از هم نوای ساخت — صبر کن تا سبزه نو خیزت اکل سر زند

این بود کرد و ذوق جان دادن بر حسرت — الغرض فرصت نخواهد شد که سیلی بر زند

بی لب لعل تکرد سوز او بگذرد که

عاشق لب تشنه گر صد غوطه در کوثر زند

بطبعت ای گل نکنی شراب ستی — بکش که تنک تو را آفتاب بیارد

خواب لطف عتاب تو ام ... — کدام بار مرا کامیاب بیارد

گره ز گوشه ابروی ناز باز کن — که با دل که منم عتاب میارد

بدیده عکس رخش تا چه میکند دانم — که آب اثر او گلاب میارد

[illegible]

باغیر در آمیختی و سوختی من | چون شمع بمحفل اثر زاری من بود
یوسف که بر انگیخت بسی شور ببازار | در جلوه‌گه چون مه بازاری من بود
زان مهر گسل هر ستم و جور که دیدم | از مهر و وفا مزد نکوکاری من بود
غمخوار دل من شد از رحمتی دوست | امروز که وقت پی غمخواری من بود
جان بر لب من بود و نکردی نظر از لطف | امروز که فرصت شله داری من بود
تقدیر مرا بهر گرفتاریش انگیخت | یا زلف تو از بهر گرفتاری من بود
من خوار شدم بهر رضای دل احباب | یا غیرت اغیار پی خواری من بود

عاشق بر آن مهر گسل خار نبودم
تا بی‌خبر از مهر من و یاری من بود

چون حکم قضا در پی ویرانی من بود | یارب بسر شوق چرا بانی من بود
با جام و سبو صحبت من تازه شد امشب | امروز که هنگام پشیمانی من بود
این شعلهٔ آهی که بر افروخته گردون | از دل اثر آتش پنهانی من بود
بیگانه پی غارت گلزار تو آمد | وین طرفه که سرگرم نگهبانی من بود
این نکته و بس روزی که جدا از تو گذرانم | هر جا که شدم موجب گرانجانی من بود
از حال من آگاه نشد در محفل | با روی تو گر غیر بحیرانی من بود

من از جان گذشتم ولی فکر خود کن | که بزم تو از غیر غماز دارد
فزون است هر لحظه شوق نیازم | که از خوبرویان سر ناز دارد
به پیوند دل شادمانم که دایم | مرا با خیال تو دمساز دارد
دل ساده ام گشت مسکین تیزی | که چشم تغافل شهباز دارد

ندارد دگر چاره درد عاشق
لب او که در عشوه اعجاز دارد

در دل توان و طاقت و در دیده نم نماند | صبری که داشتم ز غمش بیش و کم نماند
خوار غمش شدم که دلم محرمم بدار | من خار عشق ماندم و دل محرمم نماند
صیاد خون او چه بریزد که نیست | صیدی که خود مقیم حریم حرم نماند
در سینه بوسه از لطف میداد خویش | دردا که هوشیار شده آن کرم نماند
بر سینه خیال یار نگنجد بسینه ام | از بسکه جا در آن ز هجوم الم نماند
حافظ گر شراب قدح کو مباش زر | می در سفال ریز اگر جام جم نماند
رحم که از غم تو بمیرم چه بیکسان | یادم ای بگو که تو را هیچ غم نماند

آن دل که داشت عاشق مسکین خراب شد
ای برهمن بنال که بیت الصنم نماند

لب معجز نصیحت داده ایزد | کزو کام جان فگاری برآید

عجب دارم از گردش چرخ عاشق

که هرگز بکام تو کاری برآید

کجا هر دم از سینه آهی برآید | اگر کام دل از تو گاهی برآید

براهش چه از داد خواهی برآید | که از دل فغانش بآهی برآید

بیا زوی چالاک جلاد نازم | که نگذشته حرف گناهی برآید

تغافل کن ای شکر این پادشاهی | چه فریاد فریاد خواهی برآید

ترا از زمان میرسد جور کردن | که بر عشق بر سال و ماهی برآید

خوش آن رحمت ابر تیغ سحابی | که در سایه او گیاهی برآید

نه هر کس کند فتح ملک دلها | که این کار از پادشاهی برآید

بود غیر را گنج حشمت کمینی | که هر لحظه زانجا سپاهی برآید

عجب نیست از کید اخوان دوران | که صد ماه کنعان ز چاهی برآید

نماند ایقدر روی او در مقابل | که از دیده من نگاهی برآید

در آتش نشیند گر از خوی تندت

عجب دارم از عاشق آهی برآید

گو بنده کی عشق تو تنها نمیشد | سرمایه فراغت دنیا و دین کند

جائی که غیر جان ندهم در هوای او | شیرین کرشمه کرده که تا زنین کند

زین سکه کار افکن بار از روی ناز | زیب کلاه اگر پر روح الامین کند

ای مه که با خبر نه از شیوه وفا | با ما نشین که هر چه کند همنشین کند

دامان کس عجب که تهی ماند از نوال | دست کرم چه لطف تو در آستین کند

صد بار اگر باو دهم بوسه تا نمش

از روی ناز با دل عاشق همین کند

بفریاد خواهی چه آهم برآمد | فغان از دل پادشاهم برآمد

بعین حذر بودم از خوی تندش | که از دیده غافل نگاهم برآمد

مشو غافل از حالم ای ابر رحمت | که دود از نهاد گیاهم برآمد

بهر جا که با یاد روی تو خفتم | هزاران گل از خوابگاهم برآمد

بحلاوت رحمت ندادم که مردم | چه پیش تو حرف گناهم برآمد

دگر نیست فرصت که گرم عتابش | حذر کن که از سینه آهم برآمد

مرا بر سر آمد بهنگام مردن

سحر بود عاشق که آهم برآمد

[illegible]

عزت نشت وام با فسر و کمان سم | این شعله که آمده است از قلم زیاد

عاشق بروز تیره پریشان ز لف او

گاهی بچنگ شانه و گاهی بدست باد

مردم ز حسرت و از لعل لب آبم نداد | پیش خود نشانده جام و باده بابم نداد

آب چشم آتش دل کرده‌ام از عشق او | ور نه چرخ شعله هرگز آتش و آبم نداد

پیش از آن کز کوی او بیرون برد خیل سرشک | کس خبر از شورش طغیان سیلابم نداد

دست در آغوش با کو هر کدام از رشته وار | روزگاری چرخ تا از امتحان تابم نداد

در کنار بحر عمرم صرف شد در جستجو | هیچ کس آخر خبر زان در نایابم نداد

با خبر از حال یاران بوده‌ام تا عمر بیش | در شب یلدای حسرت چشم بی خوابم نداد

از خمار چشم جان بود بر لب دیگرم

عاشق است کس خبر از بزم احبابم نداد

بی خبر ارم که برگشته و قامت ارغوان دارد | بروی ارغوان از سنبل تر سایبان دارد

خبر از پرده و لها دارم از در شوقش | ولی دارم که بوی پیرهن این کاروان دارد

کویم مهربان بیاش بر کو تخیخی | که در آغاز عشقم چند روزی شاد مانی دارد

بوصف او سخن گفتش بلبل باد کیر اول | که از یک غنچه گل بر زبان صد داستان دارد

[illegible]

[illegible]

زنگ نگاه کمن منع بلبل مشتاق | که بوستان تو را آفت خزان نرسد

بجهل تو کجا بخت رهنمون کرده | مرا که سجده آن خاک آستان نرسد

نخوانده جانب آن بزم میروم ای وای | اگر بداد من آن غنچه نهان نرسد

بدست گیری ما خضر کو کمش رخت | که باز مانده این ره بکاروان نرسد

نشان تیر جفای تو ساخت عاشق دل

که زخم ناوک ناز تو بایش آن نرسد

چند با من دل پر حسرت تو دشمن باشد | مهر تو باد کران کین تو با من باشد

بحذر باش کسی در ره اسیران ارنیست | خاصه آنکس که چه من سوخته خرمن باشد

من و دردی ز غم عشق که طالع کند | رحم در چاره آن گر همه درمان باشد

نرسید از رشته جا بهانه پیراهن تو | خون صد دل شده تا ای که بگردن باشد

میکشد دل بتماشای گل و داغ مرا | وین گلی نیست که آرایش گلشن باشد

منعم از سجده به پیش رخ آن مکنید | که پرستیدن آن کیش برهمن باشد

شود از کلبه عاشق ز تو روشن چو رخ آن ماه

همه شب بوده خورشید نوروزن باشد

بر لب شوخی که دلم از نمکش خون شد | بچرم تم که چنین دام ز جعی چون شد

[illegible]

۹ از بی رحمی چه خونم یار در دل کرده اند / تا سر کارم بآن جسیا و غافل کرده اند
خوان نعمتهای گوناگون حسن آراسته / در طلب منع دل مسکین سایل کرده اند
سوخته خاکستر شد بار حسرت داده ام / اولین کاری که در عشق تو با دل کرده اند
تا نیارد دیگری جا کردن انجا دلبران / آتش افکنده در دلها و منزل کرده اند
منت کامی خبر ناکامی اسیران ترا / لاجرم کام دل خود از تو حاصل کرده اند
از مودم یک یک هر مجنی کز عشق خواست / رشک غیار است و بس کاری که مشکل کرده اند
در ره خدمت ز نا یار خطایی دیده / یا دلت را جانب اغیار مایل کرده اند
از نشاط عاشقان در حال سیر و الکنند / زیر تیغ آنانکه سیر رقص بسمل کرده اند
نامحال عاشق که میگویند دل برگیر از او / هیچ یاری سیر از آن شکل و شمایل کرده اند

کوی میکده چون باده عطا بخشند
گدا او گر چه نخواهد بپادشا بخشند

شهید خنجر عشقیم پر عجب نبود / گناه اهل قیامت اگر بما بخشند
بده پیاله که ساقی اگر تو خواهی بود / گناه ما همه بیسند و ما جرا بخشند
ز مهر و مه نخورم چراغ خلوت دل / گر پرتو روی تو آتش صبا بخشند
بجا کجای تو جانهای خویش شاهان / نشانده اند قبول تو تا گرا بخشند

خلق دل و جان بگرفتن بارع / در کوی بتان تا بکجا ناز فروشند
از چرخ خریده در اعشوه فروشان / ترسم که بتان دل شکنم باز فروشند
یک پرسش بیمی یکی خسته دلی را / زان آن دو لب لعل که اغیار فروشند
ترسم که بدام تو بریزند پر خویش / مرغان چمن گر که پرواز فروشند
این بوالعجبان بین تو که تعلیم پرتوان / از صومعه مستانه و هشیار فروشند
چون زاغ درآیند بگلشن همه دعوی / تا نغمه بمرغان خوش آواز فروشند

عاشق چه فروشند ترا از پی تشویش
ای کاش بآن دلبر طناز فروشند

چشمت که قصد کشش اهل جهان کنند / یارب چه اگر شمه ز مردم نهان کنند
در حیرتم گر این همه عشاق خسته دل / یکباره سر زده که ترا مهربان کنند
این سرخ پرشکسته که ماتش دل است / هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کنند
دارم حکایت غم او بر زبان نیست / اهل دلی که گوش باین داستان کنند
در این چمن عجب که بخندد گلی بکام / یا بلبلی بذوق دل خود فغان کنند
مرگ ز دوستی بکنم گرچه این فسون / پیکانه سار نوش بمن سر گران کنند
آن لعل نوشخند که خندد به بخت من / از وعده نشد که مرا شادمان کنند

بغیر آنچه نه شب که دیگر رسیکم از غربت | خسک به دیده و خاک در مراهن افتم
بسی شاد است غیر از حاصل باغ هوس | که آه شعله بالای آتش در خرمن افتم
بپای ساقی گلچهره سرم خاک ره کردم | بگر به جرعه از لطف بر خاک من افتم
که از یاری که دارد دهقان شهر هوس | بعد از آنکه عاشق جان بپای تو من افتم
کسی تا کی نظاره لطف و قهر باغبان دارد | خوشا مرغی که بیرون از گلستان آشیان دارد
خبر از بهمن و دی نیست گر عندلیبان را | که باغ عارض ساقی بهار بی خزان دارد
چه حال است اینکه گل گلبن از رس تا ستخوان | نگردد جانب مرغی که بر شاخ آشیان دارد
صبا با طبع من جز نازک اشتغالی نیاز | بمن بنما گل رعنا که این بوستان دارد
دریغست ار بود اندر رسم و راه بندگی بیرون
چه عاشق بنده آن را که سر بر آستان دارد

عندلیبانی که در کوی تو منزل کرده اند | از دو عالم هر چه مقصود است حاصل کرده اند
یک نظر هنگام جان دادن بس مشکل | کاه این میدم که در کوی تو بسمل کرده اند
این نکورویان که ما را دشمن جان گشته اند | سنگ بر آهن بر تنابد آنچه با دل کرده اند
تا نصد قرب خواهد بردن اشب غیر را | شمع جانسوزی که او را مرجع محفل کرده اند
رفتم از حسرت بمیرم وعده یارم داد | کار آسان بر آنکه چه مشکل کرده اند

ز دل صد عقده ام بگشود جام و باده و رستم | که بار از تو بمی عقده در کار من افتد
چه بلبلها که از شاخ خشک و برگ سوده او | اگر باد خزان را راه بر گلزار من افتد
برهمن زاده عشقم اگر از کعبه برگردم | صنم از زه برانم اگر استغفار من افتد
بصد زاری کند دل بسته آن سیه پرستم عاشق
که به حیرتی از شوق بر گفتار من افتد

بتان که از غم عشق خسته آزاده | ز رنج و محنت ناخرسند دل شادند
غلط در این شده ای دل که لطف نخواهی | ز و فراقان ز ایشان بفکر بیدادند
اگر نه کار سیه است براه مرنج | که این بهانه برای دل تو نهادند
رهم بسوی وطن گم شده و نمیدانم | چه بود کار و غربت چرا فرستادند
بکشتنیست مرا آشیان که مرغانش | کشیده سر بپر خود بفکر صیادند
چهار سینه عشاق راستانی تو | که کاش دل بتو نا آشنا نمیدادند
هزار بار شنیدم وصف قد تو را | ز قربان که هوا دار سرو شمشادند
نشسته خسرو و شیرین بعیش خلوتیان | بفکر کار دل نامراد فرهادند
چه آتشست بدل افتاده عاشق ای غم عشق
که از فغان تو خلق جهان بفریادند

از کوششی بام تو پریدن نتوانم | سنگ ستی چند مرا کوه بر آید
دل در گرو بازی چالاک توام بود | زان پیش که تیر ستمت بر جگر آید
رسوای جهانی شدم از شوق نظر چند | کس بر سر راه تو بهر رهگذر آید
با او سوی قاصد فرخنده پیامی | من بنده هر کس که از آن بوم بر آید
قد تو در آغوش بد نخیان حیف | عمری بگذرد و نخل چنین تا بر آید
فریاد که از خانه دل دود بر آید | زان پیش که آن آتش سوزنده بر آید
هر کز بی دلجوییم از لطف نیابی | بهتر که بیابی تو غیر از اثر آید
از کوی عدم کس بجهان باز نیامد | مشکل که ز آوازه عشقت خبر آید
گل غنچه ز گلزار دلم را چه کشاید | کز هر سر خارم جگری نیشتر آید
هم نغمه مرغان سحر بودم و امشب | مشکل که بود زنده کیم تا سحر آید
شرح غم ما کی تواند دگری گفت | کز ناله ما تم زده از نوحه گر آید
خونی بدلم کرده که این دیده خونبار | هر چند که کم گریدش بیشتر آید

عاشق فغانت دل ازرم گرده
از عجز و نیاز تو کجا کار زر آید

دلم را رشته بر کف خوی پادشه دارد | که جای مرد خدمت چشم پادشه که دارد

چه سود اینکه گشاده است کعبه را درها | دری که بسته بمن بخت بی قرار رسید
نگوییم از غم عشق بتان به پرهیزید | از آنکه مست دل رنجش از اجر رسید

حکایت غم عاشق که ای جو شاعر او
مباد عرضه بنامحرمان راز کنید

شوق بر نهار اگر با من مدارا کرده بود | آن جفا جو از ستم کردن محابا کرده بود
محو عشق تو را دل خود تمنا کرده بود | تا اسیر این بلا کرده دعا ها کرده بود
دل نمید اوشش که سوی گل برد دست طمع | در گلستان تو گلچین گر تماشا کرده بود
آستین صبر اگر از دیده بر بستیم | چه اکنون نیل اشکم رو بصحرا کرده بود
صد ره آن بیگانه را از دل برون کردیم بار | تا نظر کردم ز خوبی در دلم جا کرده بود
عشق این جانها که وقت جلوه بر افشاندم | از برای این چنین روزی مهیا کرده بود
دل که میپوشیدم از روی جهان چو سوی او | بی خبر از من بکوی دوست ماوی کرده بود
بر امید آنکه بار ناز استغنا کشد | تا توانی دل ز آهن جان ز خارا کرده بود
داور محشر حساب خوبیها او کرد و خواند | آفرین بر هر چه از مید او با ما کرده بود

شام هجران را صباحی عاقبت بودی ولی
عاشق بی صبر اگر خود را شکیبا کرده بود

میتوان یافت که با من سر یاری داری | که رقیبان به دل امروز غباری دارند
ای بنا صید فکن کز هوس چشم تو هم | دیده در رهگذر شاهسواری دارند
آن دو ترکان کمان چشم ابرو ترکش | در کمین ... قصد شکاری دارند
شعله چون ناشنوهند ز فریاد و فغان | ورنه مرغان چمن ناله زاری دارند
جان صد سوخته در آتش هجران مفکن | بکمانی که به دل صبر و قراری دارند

میتوان یافت از آن خنجر مژگان عاشق
کان دو نرگس نظر جان شکاری دارند

بازم ز دام عشق تو پرواز داده اند | دام دگر فکنده و آواز داده اند
بازم بسوی صیدگهی ره نموده اند | بازم نوید جلوه شهباز داده اند
آن دل که گشته بود پریشان سنبلت | جمع آوریش کرده به من باز داده اند
رخصت طلب شوند بجا جا را ... | زان انجمن که بار به غماز داده اند
خواهم بغمزه رقص ز محفلت | یکجرعه میم که بصد ناز داده اند
این سان نگارش به من آغاز عاقبت | یا مرحمت بطالع ناساز داده اند

عاشق دل نساز که خوبان ز روی ناز
صد ره گرفته دل ز تو باز داده اند

فریاد که بیرون شد از دل مدارا | مهرت که به یک چشم زدن آمد و جا کرد
تا بست ز رحمت در این صید زبون را | صد بار بدام آمدم از شوق و رها کرد
روزی شود آخر به سر کوی تو ... | همدوش اگر کس که مرا از تو جدا کرد

شاید که رسد تیر تو شبهای بیابان
امشب همه شب عاشق دلخسته دعا کرد

کی از پی غمخواری این سوخته جانند | خوبان که من دلشده را نام ندانند
شاید که به بیقدری این نسخه نخشند | این قوم که ناوک فکن و تیغ کشانند
یک لطف نکردند بتان با من دلگرم | جوری که بصد لطف تلافی نتوانند
این ناله و آهی که مرا هست از این ... | مشکل که کسی را بمرادی برسانند
اسباب ظفر گشته قرین ... | افسوس اگر رخش بمیدان نجهانند
انگاه نگشتند ... | این چرخ چند که شاهان جهانند

از دیده روان خون دل عاشق مسکین
از زخم ... که از دیده نهانند

عشقبازان که بکوی تو مکان ساخته اند | بسر کوی تو از هر دو جهان ساخته اند
پای تا سر همه از جوهر جان ساخته اند | خانه ای من دلخسته از آن ساخته اند

بتان شهر که زرکان ست گلکهند | بر آن سرند که کام دل کسی ندهند
فغان ز تندی خوی که با نهایت قرب | معاشران تو در آرزوی یک نگهند
کلاه داری ای برگ ناز بس نه بند | که بندگان در تو خسروان کلهند
هنوز خسته کاری غمزه‌های نهان | نداده و جهانی خراب این سپهند
کوی میکده رندان ز فیض گردش جام | هزار شکر که فارغ ز دور مهر و مهند
ز فرق تیغ گذاردم ار نکورویان | ز کجکشان کشم سر چرا که پادشهند
سفر گزیده و از خود برفته اند برون | عجب مدار که این کاملان سپهر روند
خدای را مدد و اگر تشنه ساقی | که میکشان دل از دست داده کنهند

چه حالتست که عاشق بوصل و هجرانش
مقدرست که جان و دلم ز غم نرهند

آنم که روزگار مرادم نمیدهد | مینالم از غم تو دادم نمیدهد
طالع که خاک بر سر او باد و بارش | روزی نمیرود که بیادم نمیدهد
رفت آنکه شاد بود دلم از وصال او | دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد
چندانکه ناله میکنم از محنت خمار | ساقی ز تنگ پیاله ز یادم نمیدهد
در باغ روزگار که فصل خزان رسید | دیگر ثمر نهال و دادم نمیدهد

زانو زنم برای غم تو بپیش دل | کو غیر حرف عشق بیادم نمیدهد

عاشق چه حاصل از سخن بزرگه روزگار
چیزی بهای جنس کسادم نمیدهد

هجر و وصل نشاید از او شکایت کرد | که هر چه کرد بما دوست از عنایت کرد
پیالهای بهای حلال رندان را | که بیم غشوه ساقی مرا کفایت کرد
بخاک درگه پیر مغان فشانم جان | چرا که در حق من لطف بی نهایت کرد
درید غنچه گریبان مگر بوقت سحر | حکایتی ز تو مرغ چمن روایت کرد
ز دام زلف بتان هر کجا سخن کردم | دل رمیده من گوش بر حکایت کرد
نه راه میکده دانستمی نه دیر مغان | که پیر باده فروشان مرا هدایت کرد

کجا عارضه شد گرم شمع من امشب
که سوز عاشق بیدل باو سرایت کرد

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد | بیار باده که کارم ز کار میگذرد
بیک نظاره چه کارم ز کار میگذرد | چه سود از اینکه بمن آن نگار میگذرد
ز آتشی که فتاده است در درون پیدا | که در خیال لم روی یار میگذرد
بعیش کوش که می در قدح نمی ماند | پیاله گیر که فصل بهار میگذرد

گر بجوی سکندران مست اگر چه سود | زو کوزه‌ای توان گشت و دینه زو آید
با میی که گر جلوه کند گل سحری | شب تا کش سری اندر پر توان کرد

میران بر و برون ره خبر کو عاشق را
از روی تو آتش از سینه برون کرد

این رقیبان کابروی عشقبازان ریخته | بر سر کوی کویان فتنها انگیخته
زین فراق اکنون دل را چه غم از روز ازل | عشق با حسن او با کیه کرا میخته
کوته از دامان او گر دیده چون تیب امید | عاشقان در دامن خیالی او آویخته
گر بر همه کس نشه باست ساقیان دست | از محبت ایشه رشه کر جهان بسیخته
من خواهم گفت سیه فکن دین مهر اولی | ایشه روانم که شیران از میان بگریخته
دوست را با رازو اما باد رحمت | بر سر راه است زین دل بر دل آمیخته
در میان آخود که این راه خطر کرده نصیب | ناتوانی و توانایی بهم او آمیخته

سوخت آخر عاشق بیچاره و بید آمد
آه بی پیکان او که تیرش خون بخشد

دشمن جان من و جمله وفادار آمد | این دل آزار رقیبان که تو را یار آمد
چشم بد دور که از کار جهان آگاه شد | این زخود چیزی چند که میخوار آمد

ای دل

٦ ای دیدن رخسار تو سرمایه سود | سر منزل کوی تو مرا کعبه مقصود
صبح که در آن بزم ز اغیار شنیدم | از دوری شکر خنده آن لعل می آلود
دلدار ز خاک ره اگر خار ترم کرد | او را چه کند مرد وفا داریم این بود
ایشه اگر آتش سوزان شب عشق | مشکل که شود قسمت بیمار تو بهبود
من بعد مبیدم لب و خوی امیرش سیم | از ناله چه کار من دلسوخته بگشود
افتاد و بهر سو سر و دستار پریشان | این باده پیاپیان چنگ طرف کبیمود

عاشق غم عشق خلاص از همه غمها
در زلف ایاز است قرار دل محمود

گر روم بر من دل سوخته در بگشاید | ور نیاید برم از ناز کمر بگشاید
غنچه لیکن بگلند از محبت جا کرد | بهوای دل محبت زده پر بگشاید
که گشاید کرم و دریغ همه مینی | سر میخانه بروم در اگر بگشاید
تلخی عیش مرا چاره که خواهد کردن | قفل یاقوت که آن لب شکر بگشاید
کاش این اگر بود وصل آموز مرا | شکوه بیهده را پیش تو سر بگشاید
گر آن ماه سفر کرده در آید ز درم | که مرا کار به پیغام و خبر بگشاید
در جگر باشدش البته ز غیرت خاری | غنچه لیکن بگلند از نظر بگشاید

بچه عاشق بخشم رنند

داد خواهی بداور اندازند

ای که کشتن ما جو صد بار نخواهند | صبری که نداوند بما بار نخواهند

یارب به انصاف بیاین قوم ستم دوست | کز ظلم بسمل شده پروا نخواهند

ظلمیست که بالاتر از آن نیست ستم نیست | جور از تو کرا ای دلبر طنّاز نخواهند

خوش باش که این اکر خوبی تو | در روز قیامت تو جز ناز نخواهند

عشاق و دل و سینه از درد … | تا رحمت آن غمزه غماز نخواهند

خونم ز تو پر جسم نخواهند و محبت | کرداد دل لنگ … نخواهند

کعبی که سکان درم امروز کیانند | عشاق که در کوی تو اعزاز نخواهند

روشن شود فیض نواخوانی زاغان | تا نغمه ز مرغان خوش آواز نخواهند

عاشق ز تظلم نکنم بس که نجابت | تا خون تو از طالع ناساز نخواهند

فغان و ناله من این اثر کرد

که خشم و ناز او را بیشتر کرد

بی کر غمزه اش در خون نشستیم | خوشش باد اکه سوی من نظر کرد

نهان از وصل آن مه شاد بودم | ندیدانم که کردون را خبر کرد

اگه تیر نگاه کشت بسی را براه

جان عاشق نه بار کناهش چه بود

مرا روز اگه از شب تیره تر کرد | رخ خوب تو از رشک قمر کرد

که از جور تو پی پروا است ناله | کدامین ناله در آن دل اثر کرد

چنانم سوختی کز سوز من سوخت | ز دور آنکس که سوی من نظر کرد

جفاجویی که بیمار غمت ساخت | ز درد عشق بازانت خبر کرد

طلب کی دم چو فتح از عشق فیروز | سگی چندم اندر کار پر کرد

خوشا رندی که در کوی خرابات | بزم باده دلبری شای سحر کرد

کریبان چاک زد در بوستان گل | چه آن مه خلعت خوبی ببر کرد

چه برق از ره بگذار اتش دود بر خواست | بهر جا شعله خوی من گذر کرد

بیاران باده بی اندازه پیمود | نگاهی سوی این بی پا و سر کرد

مرا ناکه … کشتم عاشق از جان

که هر کس در وفا کار دگر کرد

بار عشق تبا … گران افتاد | وین دل خسته ناتوان افتاد

از که جو بیم ره در راه غمش | که زنبیل بار کاروان افتاد

[illegible]

عشاق تو غیر از دل افگار نخواهند — شمشیر کشد دشمن و زنهار نخواهند
جان پی طلبی بر سر آن راه فشانم — گر نیم نظر رحمت دلدار نخواهند
بی پا و سران بر در او از ادب عشق — میرند ز شوق نظر و بار نخواهند
آن دشمن جانی که هلاک دل مسکین — خواهی و ستم پیشه و اغیار نخواهند
خوش کن دل عشاق خود از گوشه چشمی — کاین قوم عنایت ز تو بسیار نخواهند
ای کاش سر اغلوچ جهان زار نبینند — تا یار ستمکار دل آزار نخواهند
دور از لب شیرین تو عیسی نفسان را — صبر از من دلخسته بیمار نخواهند
رنگ ستمی بخت رقیب تو که عشاق — باشند بکوی تو و دیدار نخواهند
گل بر سر بازار نیارند ز گلشن — گر حسرت مرغان گرفتار نخواهند
تسلیم بود خدمت یار سر کویش — گر آگه شد از کار دگر کار نخواهند
آه این چه نصیب است که در راه غم او — هرگز دلم از درد سبکبار نخواهند
باشند اگر اندکی از کار من آگاه — صبر از دل من اندک و بسیار نخواهند
زاهد چه کنی وصف خود آرایی جنت — با مردم دیوانه که جز یار نخواهند
ای کاش کرم مهر تو عاشق نفزایند
زین بیشترت پیش کسی خوار نخواهند

[illegible]

[illegible]

گشت غمزات همین بند منم — که جهانی خراب این چند
محو باش زشهدی خوبیت — وه که در آرزوی یک نگهند
تو گر باشی که دلبران عاش
بسته ان دو سنبل سیاهند

جانسپاران که ترا سیر کنند — چشم بد دور که صاحب نظرند
واقف از عالم بی شور شرند — سبکساران که زخود بیخبرند
دلبران گرنه پی دل آمده اند — سرگران از چه ز ما میگذرند
خدمت نار رقیبان مطلب — عاشقان دیگر و یاران دگرند
منعم آنانکه گشتند از غم عشق — بی بهان به که بابی غم نبرند
ماکه باشیم که شاهان جهان — بر سر کوی تو بی پا و سرند
بر سر کوی نکویان ز وفا — ما و جنسی که بهیچش نخرند
ای خوشا طالع آن رحجتیان — که نه دانا و نه اهل هنرند
شاخ گل سرکش و مرغان چمن — همچو عاشق همه بی بال و پرند
هر خبر که از جور تو ام بر جگر آمد
از حیله رقیبان تو را بر سر آمد

[illegible]

اگر نه کام دل ما بیک نگاه برآید / چگونه کام گدایان ز پادشاه برآید

بهانه جوشده خاصان شیوه ساز نشست / مباد آنکه فغانی ز داد خواه برآید

هزار ماه طلوع ار کند بکوی فراقت / عجب که این همه با یک شب سیاه برآید

بیان شهر همه تیغ بسته اند ولی ما / نشسته ایم که آن ترک کج کلاه برآید

عجب از آن که بلجه حباب عشق شناس / کسند و رند قدح خوار بیگناه برآید

تو جلوه کن که بپوشند چهره یار خوبان / ستاره را چه محل از زمان که ماه برآید

قیاس حشمت خوبان بکن ز لشکر شاهان / چه غم ز تیغ برآرد چه از سپاه برآید

گل عذار و گیاه خط تو تازه تر باد / همیشه تا که بروید گل گیاه برآید

هزار قافله گر بگذرد بجیل مروت / درین زمانه که با توسنی زچاه برآید

چه بلبلی کرد با گلی بطرف گلستان

یاد وت از دل عاشق هزار آه برآید

فغان ز جان و دل بلبل از بهار آید / بطرف باغ چه زاغ ناکسی بهار برآید

حریف دیگر و بزم دگر شراب دگر گو / که نغمه نوی از پرده های تار برآید

وصال دختر رز انجمن خوش مجلس / که همچو مهر رود در حجاب و باز برآید

مپرس به بال و پر ما بین همت عالی / که کبک دشت محبت بشاهباز

طالع کرم که رحم برتب و تابم نمیکند / کاری بکند که کبابم نمیکند

این بخت وارگون که مرا بیک خواست / از لطف او عجب که بخوابم نمیکند

امشب که بیوفای من از لطف یار رسید / یکدم نمیرود که عذابم نمیکند

مطرب بیک خروش ز هوشم نمیرود / ساقی بیک پیاله خرابم نمیکند

هر دم بشیوه دگرم میکشد بخون / ور کشتگان خویش حسابم نمیکند

در راه او که چو دم از ذوق دیدنش / کس باخبر ز لطف و عتابم نمیکند

واقف نمیشود که بگوی که میروم / گر مدعی نظر بشتابم نمیکند

بر کار من اگر بنوازد به پرسشم / گوش از فسون بخوابم نمیکند

بخت بدم نمیدهد از لطف جرعه / تا زهر حسرتی بشرابم نمیکند

مشتاق مرکم از غم محرومی و دریغ / کافسانه غم تو بخوابم نمیکند

اینت اگر ز آتش کم کم نسبت

عاشق ازین لطف سحابم نمیکند

دیده مرا برخ خوب تو باد / گو نبود کار دگر بر مراد

ای که ز یادم نروی هیچ گاه / هیچ نیاری ز من خسته یاد

ناله کنم همچو کریم که باز / آتش آهم بکجا اوفتاد

باغ جنت بخرم بی رخ و زلفت بهیچ | که نه این سنبل و گل بسترگاهش باشد
سرو گلزارش که همه با خنجر مژگان کجست | تا دل خون شده ما چه گناهش باشد
نخل قدت که بود سایه‌فکن چون طوبی | چه شود سوخته جانی به پناهش باشد
فارغ از کار جهان یکدل آزاده کجاست | که نه در سلسله زلف سیاهش باشد
در همه ملک محبت که کسی داد نیافت | کس ندیدم که تظلم نه ز شاهش باشد

آن زمان سوز دل عاشق مسکین دانم
که جهان سوخته آتش آهش باشد

محتسب را کف از سنگ ملامت باشد | سر خوردن پنهان نبلات باشد
کار خوش عاقبتان زاهد مغرور کدام | دیدن روی نکو را چه ندامت باشد
خوش کن از خوف و خطر خاطر ما ای [illegible] | وعده یار خوش است ار چه قیامت باشد
گل و شمشاد چمن چون دل ما را حکم | که تو خوبی نه چه آن عارض و قامت باشد
بنده لطف و غلام ستم اوست دلم | کانچه دلدار کند عین کرامت باشد

زاهدان عاشق اگر از تو گرفته کنار
سر رندان قدح خوار سلامت باشد

خوبان که ز عاشق سخنی گوش کنند | از غیر شنیدند و فراموش کنند

شاهی

شاه نگاهش داد عاشق گرچه از تیغ فراق
جان عالم را از این طرز سخن میپرورد

یاد ایامی که طالع یار عشاق بود | عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود
در شب وصلش که گردون هیچ مبادا [illegible] | گرد او بگشتم و دل [illegible] مشتاق بود
پیر من او عیش را از بسکه دشمن داشتم | شب [illegible] جام گشته و جای بر کنار طاق بود
میهمان میفروش از منعم از مفلس [illegible] | جام زرین در کف ساقی سیمین ساق بود
هر چه گشادم صفحات بلبل نالان | دفتر گل را یکایک ثبت در اوراق بود
سکه رندی و اله دیدن بی سامان | حاصلم [illegible] اخلاق بود
آنکه زد بر هم صف خوبان بمیدان کسی | ترک عاشق بود کاندر دلربائی طاق بود

آن ترک که خنجر بکف و لعل قبا بود
بر لعل لبش نام من بی سر و پا بود

خوش آنکه اگر بر سر کین بود و گر مهر | آگاه ز راز من و معشوق خدا بود
تا گاه میان من او غیر در آمد | این دشمن جان من و الحق که کجا بود
در کوی خرابات اگر شاه در آمد | در حلقه خاک نشینان گدا بود
آن ترک پریرخ که بکف خنجر کین داشت | پنهان ز رقیبان به نشان صلح و صفا بود

حریف اهل دل بعد از این نخواهم بود | از انتظار اگر بیقرار خواهد شد
ز باغ بر دم بخت و تازه میخندد | گلی که رونق باغ و بهار خواهد شد
بقدر و قیمت من آنکه این زمان خندد | چه من بکوی تو بی اعتبار خواهد شد
اگر چه سر خوش مست است این زمان رقیب | قرین محنت و رنج خمار خواهد شد
گر از ترک من این دل که رنج دیده | باین گمان که بمن یار یار خواهد شد

بخاک پای تو زینسان که عهد ابتر است
بر کنار تو عاشق غبار خواهد شد

پیاله کش که جهان پیش کی نخواهد ماند | که سفال تو بجام جم نخواهد ماند
رسید نوبت جان دادن و دلم خرم | که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
زرشته که بر انگیخت حسن در کویت | رواج کعبه و بیت الصنم نخواهد ماند
مبین بخواری من کین از گدایی تو | کسی بکوی بتان محترم نخواهد ماند
بوصل یار چه خوشدل شوم که میدانم | زمانه بر سر لطف و کرم نخواهد ماند
بحسرت از سر کوی تو رخت خواهم بست | رقیب تو را هیچ غم نخواهد ماند
بجهل تو که گردید ندیم ساقی | بساغر طرب باده نم نخواهد ماند
چه رشکها بدلم بود مجرمان حرم | ز بخت بد بحریم حرم نخواهد ماند

میگیرم

میگیرم سوی عشق از آسمان بر کوی عشق | گر زند تیغم بحکم دلربایی میزنند

لذت زخم جفا باد بر عاشق حرام
در رقابت گردم از چون جرعه‌ای میزنند

این طایر رسیده و دل آرمیده نجو | در آشیانه سر بر کشیده بود
تا که هوا گرفت و این دامگه فتاد | وین خود گرفته بلا فتاد در رسیده بود
مرغان بشوق گلشن و من از هوای دام | هر کس در آشیان بجای پریده بود
وای که بعشق دامنش از دست او دل | هر موی او بعشق یوسف خریده بود
آن آهوی رمیده که آتش جگر | از دام حلقهای رقیبان رمیده بود
کارش کسی که با چه تو لیلی وشی فتاد | از خویش هر آنچه ز مجنون شنیده بود
هر جا فتاد چشم تو با چشم کار کرد | صید فتاده بسمل در خون طپیده بود
بسکه شد رام تو ندیده کمان نگاه | تا بر سر او فتاد بخون نم کشیده بود

از دیده راه برد خیالت بسوی دل
آری خرابی دل عاشق ز دیده بود

من بنده آن غمم که بمن یار فرستاد | وین لطف که پوشیده و با غیار فرستاد
گفتم بعذر از غم خود بخش دل من | از لطف و عتاب و چه بسیار فرستاد

ز نعمتهای جهان بهره عاشق چه دهی
گنج قارون نکند چاره طبعی که فرود

این میی که کشانم بسر دار فرستاد | اول قدحی بود که خمار فرستاد
زانکه گریزان شده‌ام چین نقابت | گر تار سر زلف تو زنار فرستاد
گردون که نمیداد بمن رخنه دزدی | اکنون که فرستاد چه بسیار فرستاد
آنکس که مرا سوی قفس راهنما شد | زاغ و زغنی چند بگلزار فرستاد
خوردم غم جان یک دو سه روزی دگرم | کاین غم غمی بود که دلدار فرستاد
منت کش آنوی که اگر یوسفی از چرخ | از چاه بر آورد بیازار فرستاد

هر کس بفلک عاشق اگر بار غمی داشت
ما را غم معشوق بسر بار فرستاد

از نوم آتش عشق آمده بر جان افتاد | کار این سوخته جان باز بسامان افتاد
بنده آن ابروی سر کرده جاناران باد | اولین کشته که در عشق بمیدان افتاد
وه که شهاشوان رفت و وادی عشق | ورنه این دل که گم شده شوان افتاد
چه خرابست دل ما که برون می برود | هر که ما را ره باین منزل ویران افتاد
تیره روزیش بهر حال خوش افتاد که من | هر که را کار بآن زلف پریشان افتاد

نشد از طالع بیکار مسکین از زری حاصل
که یک نخل سیمین ترا عاشق بسر گردد

بر سر آنم که چندی ترک یاری گیرم | دلبری گیرم که این دل را نگه داری کند
میل کین دارد چه آن دل جان من میدهد او | وانکه از رشک کم مخندی جفاکاری کند
گر چه گستاخی نمیگویم نگارا بنده وار | تا مگر دل آری از او آید دل آزاری کند
جان بلب می‌آورش لعل لبت از انتظار | خسته را تا علاج درد بیماری کند
غنچه‌ات ای خنده و فریادم از لب کم مباد | تا گل و بلبل یکی خنده و یکی زاری کند

انکه یار مدعی گردید و هم بزم رقیب
تا یکی از عاشق دلخسته بیزاری کند

تو در باغی چرا بلبل فغان از سر نمیگیرد | قدر عنایت را که بلبل چرا در بر نمیگیرد
چه سازم گر بسازم با جفا و جور ای جو | دلی دارم که خو با دلبر دیگر نمیگیرد
بکش ناصح خنه از زحمت ملامت را | چه پروایی که کس آسان دل از دلبر نمیگیرد
من از خوی تو در آتش ملامت میدهی تا من | چه شد کاین آتش سوزان گریبان دگر گیرد
مجیر باش فارغ گر جفا جوری رسید از تو | که دست کوته ما دامن داور نمیگیرد
چه خواهم کرد با سیاه‌کین دل سنگین | باین فریاد گرمی آتشم در بر نمیگیرد

[illegible]

زین گروه همه اندیشه بازار جفا   میروم با دل خون از ستم و بیدادم

پیش پیشانی تو همان بر سر یاری و وفا   کشته جور قتیل ستم میخوانند

از لب لعل تو گر حرف وفا نشنیدند   بر سر کوی تو اغیار چه بر گردانند

گر تو با این رخ و قامت بگلستان گذری   باغبانان گل و شمشاد دگر ننشانند

هر کسی کام دل از خود ز کسی میطلبد   من ز خوبان جفاجو که بلای جانند

قسمت این بود که از شوق تماشای رخ   عندلیبی و گل سرخ بخاک افشانند

من و بلبل همه دم کاری هم میبایم   که گل سرخ رخ یار بهم می مانند

میتوهند بتان گشت بناز عاشق
چاره دیگر اگر درد تورا نتوانند

رخ برافروخته می آمد و در غوغا بود   قصد دل سوخته داشت چنین پیدا بود

یار من بود که کس بحث بدش یار نبود   که ز خوبان جهان سرکش بی پروا بود

بود زهر شکر آلوده دو دشنامی چند   از لب لعل بتان آنچه نصیب ما بود

دیدمش بر سر کویت بنیازی کم گیر   دل که با هر دو جهان بر سر استغنا بود

[illegible]

[illegible]

این خرابیها که کرد از غمزه آن دلشکن
لشکری عاشق نکرد از کین سپاهی هم نکرد

از بتان هر که دل ای شوخ ستمگر شکند   شاید که دل یار تو بهم شکند

خون ما باره مخواهید که این ظلمها   کار ترکیست و این شهر که لشکر شکند

تا دل ما که بود شاد ز دیدار تو نیست   که از ید خدا را دل دیگر شکند

یار جان پرور من چون شکند دل اگرم   هر چه دلهای عزیزست که در شکند

زخم بیداد هوس دارم و در سینه تحمیل   که دم تیغ تو بر گرده و خنجر شکند

زر ستان تو ز ترحم نگاه بر دارم   سنگ بیداد رقیبان اگرم سر شکند

بوی گل تا بچمن راه نما خواهد بود   ترک پرواز بگیرم که مرم پر شکند

ناله هست پنهان در دل درویش فقیر   که به آن قلب شهنشاه مظفر شکند

شاید آن مه شود شمع شبستان عاشق
محفل مه عیان گشت اگر بر شکند

بکنج حسرتم پیوسته بر لب این دعا باشد   که یارب آنکه یار من شد پیوفا باشد

من و جانی که گر باید سپارم بی تحمیل حسرت   و گر آید نثار مقدم آن دلربا باشد

ز سر بگذار بیداد و ستم اکنون که مردم   که آیین نکونی سالها جور و جفا باشد

[illegible]

نظر کردن بار و جان واو سخن | ز لیلی بحر و ز مجنون نیاید
نصیب رقیب است وصلت که دانم | ز گردون بجز کار وارون نیاید
نخواهی اسیر کند اینقدر ؟ | که از عهده تیغ تو مردن نیاید
ولی هر که پیدا به این نازنینی | نه و عاشقی از بیت چون نیاید

ز جور رقیبان ندیدیم روزی
که عاشق ز کوی تو محزون نیاید

وه که بجان بلبلی از غم هجران رسید | فصل بهاران گذشت تا بگلستان رسید
حسرت دیدار ماند در دل بیمار عشق | عمر شتابان گذشت یار چو باران رسید
سرو منتاب چمان می زده خواب تلخ | با گل سرخ از چمن خرم و خندان رسید
حاصل عمر ابد زود ز رخش خواستم | یار پی گشتنم برزده دامان رسید
با سحرابی سر اطاقت یعقوب نیست | یا تو خوبی فزون از مه کنعان رسید
مهر نکرده برون خنجر و تیغ از نیام | از تو سراز خمها بر دل بر جان رسید
جور کی و لطف کی زان بت بیدادگر | صبر ز اندازه رفت عمر بپایان رسید

عاشق اگر مدعی خصم تو شد دور نیست
در سخن دلپذیر چون تو سخندان رسید

سنبل تر اگر شب ز نقع مشکین پی لب | گل سوری برخ یار برابر میشد
شیشه و ساغر اغیار شد اگه پری | که مرا دیده و دل شیشه و ساغر میشد
عاشق خسته که جان در غم هجر تو سپرد | کاش پیش نظرت کشته بخنجر میشد

دل نمیدانم چه کام از عشق حاصل کرده بود
اینقدر دانم که صیادیش بسمل کرده بود

یا نبود اجر شهادت آن بخون غلطیده را | یا دلم آهی بر این تیغ قاتل کرده بود
والله باری شدم رستم ز هر کاری که هست | عشق آسان کرد کارم عقل مشکل کرده بود
جان بیاز از قیامت شد پی سود و نبرد | غیر داغی چند کز عشق تو حاصل کرده بود
مردم و ترسم که گیرد کام خود از وی رقیب | کاین ز عاشق ناله سوی رحم مایل کرده بود
گوییا غافل گذشت از من که یکبار تیر او | آنکه قصد کشتن این صید غافل کرده بود
گرد و دل جای آن نقشی که در روز نخست چشم | ریخت از دیده آن خونی که در دل کرده بود
حیرتی دارم که آگه ز اشک و آه من نشد | آنکه در دل مسکن و در دیده منزل کرده بود

عاشق آن کافر [illegible] هیچکس چون او نیست
کعبه را با کوی خود سندی مقابل کرده بود

چشم بسوی ساقی و گوشم بسوی [illegible] | جامم رسیده [illegible]

بتان رخسار گلگون یک گل رنگین نمیماند | دگر مانند این زیب و این آیین نمیماند

بکوی او که آنجا هیچکس غمگین نمیماند | کسی در خاطر غمگین این مسکین نمیماند

شنیدم که باسمن بوده وقتی آشنایانه | که دریاری بیار و جهد مهر وین نمیماند

عتاب آمیز گفتار بچون لعلها جانم | ولی در چین تمکین آن سخن شیرین نمیماند

سرم در زیر پای تو چو فصل گل ز رخ خوشت | خوشا وقت خزان کاندر چمن گلچین نمیماند

من و ناز و عتاب او اگر لطف و وفا نبود | که خشم و کینه خوبان بخشم و کین نمیماند

زاغی مست بنهاد و دو ملت اکوبی او | که هر کس روی آن شب دیدار او دین نمیماند

بی تسکین دل سوی حسنان بروم | بان روی که من دانم گل و نسرین نمیماند

با آه و ناله ام در گوشه غم دل گرانی شود | کس از دست فغانم شب چو بر بالین نمیماند

مرو از جا اگر شادی و گر اندوه پیش آید

که بر لب خنده ات عاشق بر ابرو چین نمیماند

ساقیا یک چند دور جهان میگذرد | جامی از باده بیاور که زمان میگذرد

ناصح اندر پی منع من دلخسته مپیچ | همچو برقی که کسی از تو جهان میگذرد

گو نگویان همه از بهر تماشا برسند | بنشسته که از سرو روان میگذرد

خوش آنکه تیغ برکشی و بهر امتحان | بادمی بکوی تو مارا صلا دهند

هر گوهری که دهشت به رهت ریختیم | شاید ز خاک پای تو اش توتیا دهند

زان گلشنم که طالع بد در قفس فکند | برگ گلی نشد که بدست صبا دهند

این مغان که نعمت شان باد بر دوام | یارب چه میشود که لقبی گدا دهند

عاشق من که اینچه طمع دارم از بتان

نشنیده ام که بوسه برای خدا دهند

کجا سحاب هیچ من نظاره کند | بگرمی که بی کشم اشاره کند

یک نگاه بخوبترت ندر استغنا | نشد نصیب که سوم نظر دوباره کند

ز کار مانده دل ناتوان ما ناصح | طمع مدار که زنجیر عشق پاره کند

سرشک من بدل سخت یار خواهد کرد | همانکه قطره باران بسنگ خاره کند

براه او چه نشینم که ناز و استغنا | گذشت از آنکه اگر جان دهم نظاره کند

طبیب شهر که داند دوای خسته نخفت | که درد و شره زخم عشق او چه چاره کند

عجب مدار ز رشک محبت عاشق

ز دل کناره کنم دل ز جان کناره کند

خورشید من از بام چو بر آید | از سینه خورشید فلک آه برآید

کویت سوست کی الاین ارکان بستیم دست روزی که بدست تو بی پیمان داد

دی که با رقیبان کرم گذشت از عاشق

کام آن سوخته دل از لب نهان داد

ز یار دیدم و شادم که روزگار ندید زهی ثواب شهادت زهی جزای شهید

بخواب بود مگر دوش دیده مگر دوان که بلبلی بچمن نغمه زد و گلی خندید

نکیدن لب او وقت آشتی خواهم شکر لبی که از او بوسه خواستم رنجید

بکار روز سیاهم نیامدی ورنه کجاست جان تو جهی این سرخ روان خورشید

کرم نگر که حکیمانه پیر باده فروش بمفلسی که قدح داد جام زر بخشید

خوش آنکه جام شرابی کشد بطرف چمن خوش آنکه لعل نگاری گزد به لب بید

بهر کسی که ندیده قتیل عشق هنوز بحال مرگ چه دیدم نگاه حسرت دید

شب وصال که خفتی ز جور عاشق

تو خفته بودی دگر دوان سلاخ خورشید

از ما و نعمت که نصیب دگری بود خون جگری قسمت چو من جگری بود

با دام نه آنم که چو ان کار من افتاد دانم که سر رشته بدست دگری بود

از لطف سگ درجهان پاسبانی ای ما همه سبا تار غبارم اثری بود

بهر بوجه

بهر سو صد شهید نیم بس ز نور قامتم تو را شکل نظر بر حال این خونین کفن باشد

هزار افسوس اگر لعلت به کام رقیبان است دریغ از خاتم دولت که در دست اهرمن باشد

مقرر این چنین شد گوی از مردانگی که هرکس دل برد از شهسواران در شکن باشد

آن خو گرفته ام که ز هجران حذر نکرد

نی که شمع شبی را سحر نکرد

می خواستم که از سر رحم آورم ترا با ناله که جور ترا بیشتر نکرد

خوبان بسی بغمزه ره عاشقان زنند اما ستم کسی چو تو بیدادگر نکرد

بینم سحاب برق ز هر سوی در کمین سرسبز دانه که سر از خاک برنکرد

از بیم غیر بود که عاشق بکام دل

در رهگذار کوی تو خاکی بسر نکرد

دمی نبود که چشم تر نباشد اسیر عاشقی کافر نباشد

دلم بگشود در طرف چمن هم شکفته دل اگشت پر نباشد

نگاهی گر کنی سویم بمحشر دگر کاریم با داور نباشد

وفا را گر نمی ارزم جفا نی خوشم زین لطف کو خوشتر نباشد

گر دامن بگیرم چون جفا کیش نگاری جز تو در محشر نباشد

بی طلب با مهربان مرغ که با اغیار رفت
ناله عاشق شنید و جانب عاشق نه دید

بوستان را باغبانی غیر من باران کرد / بوستان بی کیفیت آن حرز ارزان مکید
ذوق ملک جم مخور انگه که از تحصیل تیغ / باده لعلی زده و لعل می آلودی کنید
لطف خاصی آرزو دارم و لی آن کج کله / ای نگاهی از تو در محشر جزای شهید
بر تماشای بنفشه و گلش بشب میند / سبزه ات اکنون که بر گرد گل سوری دمید
حال لیلی را توجوان هم چشم یعقوبم کرد / تا ز هجران بس دیگر چها خواهد رسید
مرغ دل کو جز ز تنگی دام جای خویش گرفت / راه او گم شد که روزی در گلستانی پرید
از نگاه واپسین مضطرب حالی مرس / جان برون میرفت و پیکان از سینه میکشید

حال عاشق را ندانم در این نخجیرگاه
صید بسمل گشته دیدم که در خون می طپید

تیغ مکن از لب شکر خند / گر چشم مکش نیز به قند
در کشمکش صاف بود چند / پستان زنیری رخی شکر خند
ز رنگ که گه از نگاهی / ما بنده شدیم و او خداوند

ارزد به هزار لطف و کرم ناز / ما گریه کنیم و او شکر خند
آغاز نگونیت و خوبی / نامی بوفا برآر یک چند
ور سادگیم نگر که خواهم / دل بر رخ آن نگار خورسند
با این همه جرم بر تو عاشق / رحمت چه خوش است از خداوند

رهائی کی توانم یافت از بند
که عشقم میگذارد چند بر بند

پند ناصحم گوید مکن گوش / لب لعل تو چون نوش شکر خند
ندانم من که دین و دل نخواهم / فغان از دوری خوبان دلبند
تو دیگر خواهش مکن ناصح که دیدم / نگاری آفت جان خردمند
مرا زخمیست از تیغت بهر عضو / مرا بندیست از مهرت به هر بند
به آن پیمان کسی تا عهد بستند / دل از جان جان زتن بگسست پیوند
من و یعقوب عمری گریه کردیم / من از فرزند مردم او ز فرزند
چسان زخم دل بلبل شود به / که گلچین خار شوان از چمن کند
نگردی تا دل از جور گردون / ز کویت ره سر بردیم تا چند
رقیبی تا نبود وش یاد و صد جور / همان ما بنده بودیم او خداوند

عشق کهنم بود و نو شد | این بار بتی تازه آسمان که
بر رغم دلم فلک بخشود | چه آنکه به این قفس فغان که
مبل کجا رود خدا را | چون زاغ مکان بگلستان که
بس پیر که جان بکار دیده | در کار غم تو نوجوان که
تا پرده گشود نو گل من | صد عشوه بکار باغبان که
از دام تو آتش خبر نکردند | مرغی که وطن در آشیان که
بر من چه قدر گریست گردون | هجران توام چه قصد جان که
دامان دل از کفم رها شد | چون دور سر از کاروان که
شادی نشناخت دیگر از غم | آن را که غم تو شادمان که
افسردگی آنچه کرد با دل | کی باد خزان بوستان که
پرهیز کن از ملامت ما | کز عشق حذر نمیتوان که

غافل ز فراق به عاشق
کز وصل تو تکیه بر جهان که

یارم گذشت چه گویم دل بیچاره | محو نظاره چه سان گشت و نظاره که

چه چشم مست نازت بنگر راه هوشیاران | چه مژگان دراز است ای نکو خنجر گذاران
بمک دل را آه هر چه حکم باز نیوها | که عشق این سگ بر بام تو از این شهریاران
دل و جان و دین ایمانی که رفت از دست مجنون | که گردان عشوه ساقی که راه هوشیاران
توان و تاب در جور و ثبات و صبر در هجران | قراری داد و عشق این رقم بر جواران
دو روزی شد که دارد سر گران با مرغ کی | چه کار ناامرادان ساخت غم با کامکاران
فغان بلبلان برخاست هر طرف چمن | که ابر این خیمه در گلزار بهر میگساران
بامید سر از خاک عدم بر زد گیاه ما | که شمع تابش خورشید گرد و ورا باران

گوی می فروشان خاک شد صد بهر شیخ
که خشتی بهر خم دست قضا بر روزگاران

صبای کام بر نوروز علم بر کوهساران | ز روی همدمی ساقی صلا بر میگساران
بهای وصل آن مقصود جانها از کاکلم | که در هر عشوه جانی رقم بر جانسپاران
رسید از دلبری انجا که دل از دلبران | چه کار با ضعیفان ساخت بیباک سواران
پیام گل سحر که باد چون گفت در گلشن | چه کفت آیا که آتش زد دل و جان هزاران
دلم از جلوه هر خار در این بوستان خونشد | که با آنگ سرخ گل از شاخ سر فصل بهاران
شها بر سر نیاز مانده ریای چاره سازها | بنازم دست آن کین ز خشم بر باد خاکساران

هر که مجنون شود ز لیلی سازند ولی — عاشقان را همه زنجیر تو مجنون دارد
من گرفتار غم و دل که انیس غم من — وه که غم از من حسرت‌زده افزون دارد
نگر و طوطی من در سر زلف تو بیست — که به هر حلقه هزاران دل مفتون دارد
جام می گو بگذار از کف که بوسم — ساقی مست که لعل لب میگون دارد

بیشتر از همه از هجر تو جانی خواهد داد
عاشق خسته چو مهر از همه افزون دارد

دل کنگ من از بخت بباد داد — تا یار مهربان شد و عشقش مرا و داد
روزی که سبزه از گل سیراب او دمید — گفتم که باغ حسن گلی را برداد داد
بس دل که شاد کرد و بسا جان که را خرید — ما را که مهربان شد و شادی که داد داد
دل بود و دل که ابر و وشان از من خواهد — آن وحشی که مهربانانم به یاد داد
ته جرعه بخاک من تشنه لب بریخت — ساقی که باده داد و بیاران زیاد داد
ما خون زدیده‌ها و تو از غمزه ریختی — ما و تو از زمانه به یک اوستاد داد
از گیسو جام شاد چنانم که ساقیم — کو آنکه دولت جم و ملک قباد داد

عاشق که تا بهجر تو نامهربان نداشت
جان از زمان که از تو جدا او فتاد داد

کردم بسی ملامت و کمکان عشق — پندم شنیدم که دل تجان متوان نداد
سر منزل مراد بود بوستان عشق — محروم آنکه بوسه بر این آستان نداد
بنشین کنون بناز که در این چمن بماند — سروی که جای خود به تو سرو روان نداد
کردون میان بقصد من ناتوان ببست — تا دست خود بدست تو نامهربان نداد
رفتم پی بطلم و این شکوه‌ام فزود — کز من گذشت و گوش مرا بر فغان نداد
آن بلبلم که بر رخ گل یک نظر کرد — تا رخصت نگاه با و باغبان نداد
جز من که لایق دل خورشیدم — کام دل گرانکه نهان نداد
پنهان ز مدعی دل من یافت از عشق — ذوقی که آسمان بدل شادمان نداد
گفتم که پیش روی تو میرم بنازکش — خود کیست آنکه روی ترا دید جان نداد

عاشق کسی که ملک جهان میکند طلب
کو آن متاع جوی که از کف توان نداد

امروز که یار یار ما بود — آگاه ز راز ما خدا بود
دیگر چه دهم بهای وصلش — کاین جان که گرفت رونما بود
خون ریخت اگر چه آن نگاهم — شادم که نگاه آشنا بود
از وعده نه قصد آمدن داشت — آنیم کی از کرشمها بود

خوشا وصالی وازپچو دی شوق افتم | بقدر انکه کسی جان بپای یار فشانم
غرور نازنجائی رسید دلبر ما را | که جان دهیم بهای نگاه دوستانم
کسی رسد که نهد بند زیر کان جبار را | که مرغی از نشنید پیام او نرسانم
چو لطف نیست نصیبم رخت خوش ممانع | که طفل بیخبر من وفا و مهر نداند
کجاست محرمی و همدمی که از سر یاری | ترا بسوی من آرد مرا بکوی تو خواند

بصبح و شام چه عاشق وحشت مردم
بناله که کسی را بکام دل برساند

نه ماهی بچو رخسار تو زیبا میتواند شد | نه سروی همچو بالای تو رعنا میتواند شد
نمیگفتم که دل از عشق شیدا میتواند شد | وگر شیدا شود زینگونه رسوا میتواند شد
مبین سنگ ملامت خوردم از طفلی و شادم | که از مهر و می او نیز چون ما میتواند شد
صباح روز محشر تا نشد با او نگردم | شب یلدای هجران تو فردا میتواند شد
ز مشرق دیدهای شب نشینان ای سحرخیز | ز زیر زلف شبرنگ تو پیدا میتواند شد
خوش آمد از جهانم گوشه کوی تو ای غافل | که از اغیار در آن گوشه غوغا میتواند شد
دل بیمار من گر وصل و هجران تو ای لیلی | نپنداری که درد او مداوا میتواند شد
ز چشم چون فشان من که از شوق تو بگریم | چو صحرا بوستان شهر صحرا میتواند شد

یا برگ غنچه در فرو بند | یا از سر وصل یار بگذر
با زلف بتان چو عهد بستی | اول ز سر قرار بگذر
امروز که قدر ما شناسی | ما را بسر مزار بگذر

عاشق چو زدی دم از محبت
از غیرت و اعتبار بگذر

بچشم اگر لطف رساند بکوی یار | در چشم خویش سرمه کنم خاک آن دیار
امروز غنچه را دل خون گشته وا نشد | تا عندلیب ز شوق کجا میرود دگر
زحمت لبی کشید مسیحا و به نشد | یاران دگر چه چاره کنم با دل فگار
هرچند تشنه مردم و آبی بمن نداد | صد جان فدای آن دو لب لعل آبدار
در کوی او که میخورد از عاشقان غبار | غیر از دل شکسته نیاید ترا بکار
گو همنفس مباش من از کرم شکش | در کوی آن صنم که گذشتم ز اعتبار

یا رب چه آمدی تو که از عاشق و رقیب
یکدل نمانده است بکویت امیدوار

مطرب بخدا را همان نغمه ز سر گیر | آتش به علم در زد دی این ناله زیر گیر
بگریز میخانه ز شور و شر گردون | آنجا نه که مسکن نتوان زیر و زبر گیر

زنگو هر انچه اید بنظر نکوست اما | ز وفا و مهر بنگر که من چکار بهتر
نروم ازان سر کو اگرم رود سر از تن | که وداع جان شیرین ز فراق یار بهتر
اگرت خوشست شادی بگذار تا رسد آن | وگرت سر است با غم غم عشق یار بهتر

نکشد دلم بگلشن مجی کجاست عاشق
که فغان عندلیبان ز دل فگار بهتر

اگر نجاست گل آن چهره زیبا ارائی | وگر عنایت سرو آن قامت رعنا ارائی
شهادت میدهد بر چهره زلف دلکش سیاه | که رو بگشا ازان خوش بوی شهلا ارائی
قراری داده و زمی دادن بمن ز رد و ام ساخت | که دل خوش باش امروز ار طرفی دار آن
چو شمع صبحدم با گریهای شوق جان دادن | میان همرهان خوش باشد و شهلا ارائی
خلاف نیکواهیهاست گر رحم از دلت خواهم | که ناز از دلبران خوش باشد استغنا ارائی

ندارد یار عاشق چون خیال چاره دردم
طبیب ار دیگری باشد هلاک ما ازان خوشتر

بامن گر دانمه جز جور کار دیگر | منهم نداده بودم با خود قرار دیگر
گل رفت و عندلیبان بگذشته و پریشان | مانند در گلستان تا نو بهار دیگر
رنجیده ام ز خوبان از مهر رویت | مشکل روم ز کویت بهر نگار دیگر

زهر دون چاره بهتر نباشد | اگر باید ز کویت شد بناچار
رماند هر کسم از تنگدستی | مبادا بر سر کوی بتان خوار
اگر اسوده از حیله نالد | توان دانستن از انکس که بیمار

چو عاشق مدعی پیش است خود را
ولی چون او نخواهد شد پدیدار

ایدل ز هر که هست بعالم کناره گیر | بیرون ز هشت کوچه افلاک خانه گیر
ان سر که منتش سر کار تعلقی | هر جا که زیر بال کسی آشیانه گیر
این هستی که خواسته از شراب | وین ناله که میرسد از دل ترانه گیر
تعبیر خواب شب بود ار کز نشاط روز | تا بیر آن نشاط چو خواب شبانه گیر
جامی اگر ده همی از مهر یا نصیب | پنهان ز دیده بد اهل زمانه گیر
چون در گشوده ز کرم منع من مکن | وین را که من بهانه ندارم بهانه گیر

عاشق برو بیت اگر نگشاید در از فنا
بگذار هر دو عالم ان آستانه گیر

زاهد تو و کوثر و لب حور | ما و لب یار و آب انگور
اگاه نه ز درد هجران | یا رحم نمیکنی بمهجور

[illegible]

نشسته گریه مجنون نشان جاده‌ها — چه وقت گم شدن راه محمل است هنوز
بحیرتم که ز روش مرا خجل دارد — شکایت ستم او که در دل است هنوز

برو تو عاشق اگر صبر و طاقتی داری
ز کوی او که مرا پای در گل است هنوز

نشکفته است یک گل از بوستان هنوز — در گلشن نکرده نظر باغبان هنوز
من در طلع که ناله ز خود دوار ماندم — مشت خسی نسوخته از آشیان هنوز
یکبار حرف روی توام بر زبان گذشت — چون غنچه میدمد ز لبم بوی جان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند — آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
ای تازه گل که خنده شاد است لب — اگه نه ز غارت فصل خزان هنوز
چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد — بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز
یارب چه چیز است که گلها بباد رفت — بلبل بذوق خاطر خود در فغان هنوز
امیدت اگر جفا که بر چشم میکنی — عاشق نرفته است بر از زبان هنوز

تا خشت خم ز قالب فرسوده ساختیم
ما گرد طرح میکده و پیر مغان هنوز

اگه بود در بر نگار گدایان نیاز — حسن تر اعشق ما گشته خریدار باز

[illegible]

خون دلم ز دیده فرو ریخت در غمت — وان قصه که داشت ز جورت بکس باز
صبری دلا که رنج بر آخر بدل شود — در راه عشق گاه نشیب است گه فراز
کوته کنم حکایت خود جام می کجاست — من پیر باغ و قصه زهد و ریا دراز
خون میخورم ز رشک جهانی بیار نگار — شوان چو کعبه با دل بیقدر من ساز

عاشق کنون که اهل دلی در زمانه نیست
پوشیده دار در دل پر خون خویش راز

دل بیخود و آن نگار طناز — هر دم رود از کفم دو صد ناز
ای از تو بلند پایه ناز — در دیده من درا باعزاز
اندیشه وصل او بانجام — مشتاق من چنانکه آغاز
آرام کجا کند کبوتر — از هر طرفی بجلوه شهباز
اندیشه دوست در ضمیرم — چون نغمه خوش ببرده ساز
در کوی تو گر فلک زند در — در بر رخ او نمیکنم باز
شرمنده و منفعل نبیرنگ — از چشم و لب تو سحر و اعجاز
ماروت خجل شود ز افسون — هر جا نگهت شود فسون ساز
درواکه بپرم گشود صیاد — امروز که مانده ام ز پرواز

[illegible]

[illegible]

ای منعم اغنیا که گدایی | چند بحسرت در نعمت و ناز
شهری بشوخی زیر و زبر کرد | یک ترک دلبر یک شوخ طناز

عاشق غمناز بهر چه نالم
در دیده ام اشک در سینه آهم

گلشن خوش و گل در خنده و ناز | من بسته دام مرغان بپرواز
جان جهانند خوبان و صد حیف | خوشتر ز جانند خوبان دمساز
چون مه دل افروز چون شعله جانسوز | حسنت ز اول عشقت ز آغاز
در عشق خوبان از جان گذشتیم | روزی که دل شد واقف از این راز
همصحبت گل زاغ سیه دل | در گوشه دام مرغ خوش آواز
کاریست مشکل عشق و ندارم | همدم در این غم محرم در این راز

عاشق چو دمساز با زاغ گل شد
گو لب فرو بند بلبل ز آواز

از ما بریدند یاران همراز | وز ما رمیدند خوبان دمساز
جدا از روی ماه دل فروز | خدا داند چه شبها میکنم روز
چو ارام سینه ها از شکر آه | که میدانم نخواهم گشت فیروز

[illegible]

[illegible]

لطفی مرا از آن چشم دلنواز بس | یکبوسه ام ز لعل لبش چاره ساز بس
صد جان فدای خنجر جور تو بیوفا | گو جرائی که با تو بگویم نیاز بس
زخمت بدست و خنجر مژگان چرا دهم | گر زهر کشته ام مژه های دراز بس
از جرم دوستی ز نگاهیم خار تر | ما را بکوی دوست همین امتیاز بس
با صومعه میشه چون پر و بال پری | پرواز ما بجلوه گه شاهباز بس
مخصوص هر کسیت چو لطف و وفا و ناز | ما را دلی ز لطف و وفای نیاز بس
دادیم نقد جان و ز کویش روان شدیم | یعنی دگر قرار دل پاکباز بس
داری ز مهر هیچ خودی قصها بگو | بوشیدن حکایت از اهل راز بس

عاشق تو جان ز دست نگویان نمیبری
ای ساده دل ز حکم قضا احتراز بس

گه کنم در دام منزل گاه ماوی در قفس | عاقبت در دام خواهم داد جان یا در قفس
طالعی دارم که گر بگذارم در بوستان | میگذارندم ز بیم زاغ و زغن در قفس
شد بهاران تا بپذیرد رونق شور افکنند | خنده گل در گلستان ناله ما در قفس
گه شود ما همنفس با ما دل صیاد ما | ناله سر خواهیم کرد امروز و فردا در قفس
از وفا تنگ است نمیگیرد بس صیاد من | میتوانم ساختن با تنگی جا در قفس

[illegible]

هنیئا که بحجت بگوی تو دادرسم بس　　نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری　　کمان ز دست بیفکن که یک نگاهم بس
دو جوی خون که ز دل میرود بدامانم　　بدینکه رحم نداری بدل گواهم بس
چه احتیاج بروز جزا جزای مرا　　که از فراق کسی کشته سیاهم بس
برای کشتن من قصه مخوان دشمن　　بهانه جوشد طبع تو یک گناهم بس
ز فکر آن دل پر رحم عاجزم هر چند　　بگرمن دو جهان شعله زار آهم بس

نخوانده جانب آن بزم میروم عاشق
که قصه دل بیتاب عذر خواهم بس

ای صبا با گل چو باشی در گلستان همنفس　　بازگو از قصه شوق اسیران قفس
گرد کاراه شاده دیگر ... باز بس　　چون بیادم داده زین شد ... کس
روزگاری بر زرش نالیدم سوی ...　　داوری بایست پیدا کرد ... داد رس
این دو روزه جور ... ای جور ... ...　　گوش کن در هر طرف فریاد ...
بر دل تنگم دری نگشود از غنچه و سرو　　آزمودم باغ و صحرا را ...
هر کسی را کاری ... آن کار ... ...　　با خیال او من بیتاب را کار است و بس
اگر کسی ... کس نگزین ... جان　　من بغیر از وی ... عالم هیچکس

اگر یکبار شد شمع شب تار کسی　　چه چون ماه به چشم زنی و دیوارش
محرمی گو کجا و شرح غم من گوید　　چون سحرگاه کشد ناله من بیدارش
عاشق دلشده اش بود که جان بر کف داشت　　اگر خجلت زده دیدی بسر بازارش

بمسجد دیدم آن سرو قباپوش
کشیده مانده چون محرم آغوش

بجنت عارض او رشک فرما　　بطوبی قامت او دوش بر دوش
ملک حسرت بر دیر طاعت من　　کشایم روزه گر از آن لب نوش
مرا بهتر بسی از لیلة القدر　　شبی کان ماه را گیرم در آغوش
بذوق سجده آن خوش صنم کرد　　امام مسجد از طاعت فراموش
حریفان مست از میخانه و من　　ز مسجد میروم امروز بیهوش
کرم جامی و بیدان دلبر مست　　حدیث شیخ و زاهد کی کنم گوش

ترا عاشق مرادی نیز روزی
میسر چون نگاید گشت خاموش

ز آتشیان کاش ... پرواز　　عندلیبی که نمیباید ورنگ ... مسارش
میرم از رشک رقیبان برش آیا ... یا بحسرت بسپرم جان و نبینم بارش

نعم وصت به ساقی سر نکردم که ملک او — چو ویران گشت دیگر باره نتوان کرد آبادش

مشکر داغ رشکی گر نبودی بر دل شیرین — بجلوه گاه خسرو که گشتی حال فرهادش

ندانم حال عاشق را درین نخچیر که دیدم

بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

با ما نماند لطف و وفای نهانیش — این بود عهد دوستی و مهربانیش

جانی کشیده سر که مرادست از بس — تحلی که داشتم هوس باغبانیش

گیرم که نیست لطف و وفا شرط دوستی — کو التفات گاه بگاه زبانیش

رسم و ره سرو و گلستان ازو مجوا — مرغی که گشت صرف قفس نغمه خوانیش

هر کس رسید بر سر خاکم بگریه گفت — افسوس که گشت بحسرت فلانیش

هر پاره دلم پی آهت در سفر — چون برگ گل که باد کند همعنانیش

رخت سفر زکوی کسی بسته میرود

عاشق بگر رسیده و بسر زندگانیش

بگذشت آب چشمم از سر در انتظارش — تا چند خاک بر سر ریزم بر رهگذارش

باور ندارم اکنون گر منعم نشنابان — خوش آنکه زنک شدم به وعده و انتظارش

ای تو شکوه ملجین کو مرغ بینوا را — بوی گلی که سازد داغ از این بهارش

گر خون دل از دیده بریزد نجی ش — ازراکه بدل جای گشد دشمن جانش

اندیشه غیر اگه بگذارد وش این — من شاد که دارم بدل از غیر نهانش

آن غنچه که در دل میل نکند گوش — لنگه زگلزار برد باد خزانش

آمد بگدائی در میکده عاشق

شاید بنوازد زکرم پیر مغانش

خوش آن نگار که تیرت چو افکند بر میش — بروی خوب تو باشد نگاه بازپسینش

کجاست سایه اقبال آن همای سعادت — که استخوان من خسته خاک گشد بکمینش

بدل که دشمن من گشت هیچ کار ندارم — بدشمنی چو تو شاد کار و بس بود امیدش

بدست باد کرافتد زچین زلف تو تاری — زهر گره بگشاید هزار نافه چینش

زجور چرخ چو منم کجاست چنگ که یکدم — پیاله گشم و بشنوم نوای حزینش

زسرکشی بگذار و قدم بخانه عاشق

که زدور پیشتم کهی بخانه زینش

چو برم به پیش امه نگه دست خویش — نرود زبان بحرفم چو که کنیم بر دوش

سر صد عتاب دارد دهن آن ستم ابا — بخند خنجی بیاد واکه نظر کنم بسویش

اثر فغان ما را مطلب زصوت بلبل — که بیار رما نماند گل سرخ و رنگ و بویش

نزشت غیر بکام خوش زهی حسرت — کرآمن بگذار و بکام اغیارش
همین منم که بمیند روی چنین خوارم — مبادا که شود دیگری گرفتارش
گذشتم از سر آن کجی که قسمت من — مبادا که صبا ره برد بگلزارش
حساب محنت شام فراق میدانم — ستاره هر که شمرد است چشم بیدارش

علاج عاشق لجه‌شیه من میدانم
بغیر اینکه رسانم بکوی خمارش

ترکی و ستمگر و جفا کیش — از کشتن عاشقان میندیش
باشد نظر آنش بپاس دولت — سلطان که نظر کند بدرویش
خو دگشت بعشوه تو مایل — خون دل ما بگردن خویش
چندی نگرم بآن رخ خوب — فرصت اگرم دهد بداندیش
از لعل لبت برای نوشی — تا چند بدل خورد کسی نیش
بخت بد من ستمگرش کرد — مایل بجفا بود از این پیش
هم رشک رقیب و هم غم هجر — محزون نتوان شدن از این بیش

عاشق نکند اثر در آن دل
نالیدن عاشقان ازیش

پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دوست — باین گنه که یکی کتیه کرده برگرش

بطفل بیخبری عاشقم چه چاره کنم
بغیر از اینکه بسازد دلم بخوی کرش

ترا که گفت که بیگانه از خدا میباش — بطرز مردم بیگانه آشنا میباش
بشکر اینکه شکفتی بخرمی ای گل — بفکر حسرت مرغان بینوا میباش
طمع در آن لب شیرین لا زیاده مکن — باینکه با تو سخن میکند رضا میباش
فریب مسند شاهنشهی مخور زنهار — بر آستانهٔ پیر مغان گدا میباش
طبیب درد تو گر آن بود دگر دائم — ولا همیشه باین درد مبتلا میباش
بمیشی ار بتوانی قدم زدن باری — چو گرد و باد به نشین و بر هوا میباش

بجانش قدم از آشیان نه عاشق
بکوی او ز هوس میگان چو مبتلا میباش

خانهٔ دل که شکسته زیر و زبرش — نقش تو روی تو تنم بود دیوار و درش
گل که در پرده شد فرصت نخیز ابش خوش — دل پر خون نگر از نالهٔ مرغ سحرش
کشته‌ام تکل و فا در چمن دل اما — الغدر غیر مرا کو که بچینم ثمرش
بلبلی را که بطالع نبود سیر چمن — کو مکن رهبری باد صبا در بدرش

[illegible]

دیده شوق من و روی جهان افروزش | دست امید من و حلقه زلف سیهش
گردش جام چه شد کاتش پیدا نکند | دور این گنبد گردنده و خورشید مهش
دل مسکین گدایان هدف تیر بلاش | سر پرشور شهان خاک ره جلوه گهش
پادشاه دل و جانی تو ستم پیشه ولی | پادشاهی که نباشد غم خیل سپهش

عاشق ار زار مپرسی تو درین ره چه عجب
جان بسی داده بحسرت چو تو بر خاک رهش

توان شناخت ز آغاز کار انجامش | دلی که کار فتاده به یار خودکامش
نگار دلشکن من بر سر تغافل من | بشکر آنکه نمیرم بگوشه دامش
نگاه تست که بر عاشقان نظر فکند | ز لطف عام که گذشتیم و پرسش عامش
نسیمی که دل احباب را اگر ز دوش | هزار بار بپریدم ز گوشه بامش
ز بسکه بیخودم از شوق آن لب شیرین | خبر نمیشوم از حرف لطف و دشنامش
اگر ز هر چمن گل قبای او دوزند | که ز رحمتی نرساند قبا باندامش
شبی جدا ز رخ دلفروز او دارم | هزار صبح قیامت شد آشفته در شامش
سحاب لطف بود سایه گرد و بر گلشن | نقاب سنبل مشکین بر روی گلفامش
صبا اگر نه ترا دیدار چه شد چو تو | وگر ز کوی تو آمد کجاست پیغامش

[illegible]

[illegible]

گرچه بوی زان گل رعنا نصیبت باشدش | آفت باد خزانی دور باد از گلشنش
خرم آنکس کز سر زلف بتان سنگدل | نگسلد پیوند ایمان تا بود جان در تنش
از معلم طفل بیباک مرا صد گونه بیم | غرقه خون عالمی از غمزه مردافکنش
دل که سنگی طبیب در دهانش هم | وه که گر آید بپرسش پروای تو خواهی کشتنش
ترک مستی که خون عاشقان در گردنش | بر سر رحمت نیارد ناله زارش

کعبه عاشق اگر روشن شود از روی تو
گو نتابد آفتاب خاوری از روزنش

باده رنگین اگر برد ز ما عقل و هوش | آب رخ ما فزود خاک در میفروش
نشاه صهبا گرفت لعل لب دلستان | پنبه ز مینا ستاند گوش نصیحت نیوش
فکر غم روزگار هیچ کسی را مجال | بر سر کوی مغان بسکه خروش است و جوش
می زده خون بچشم میرسد ار گرد راه | لاله صفت سرخ رو غنچه صفت لعل پوش
مست شدی چون ز می یکدو سه جام تمام | یا دو سه بوسم بده زان لب یاقوت نوش
هیچ زبانی نرانم هیچ نسودای | عجز ز ما ناز خیز عشوه ز ما بفروش
رنج غم روزگار باد نصیبت ولیک | از ستم دلبران هر که برآرد خروش
پیکنهم میبرد تا بفروشد به هیچ | حرف وفا بر زبان حلقه فرمان بگوش

[illegible]

بهتر که بزم تو مرا راه نباشد | امروز که دارم بر قیبان سر چنگ
آن برق بیم من که بسوزم گل و گلشن | این زمن و آه من سوخت جهان باش
شد هر که جدا از تو حریفی طرب | لبریز شد از خون جگر ساغر و مینا باش
میخوردن من فاش مکن عالم | آموختمی کار اگر از زاهد عیاش

شاید که قدم رنجه کند بر سر عاشق

رفتم که زنم بکند و سه بوسی بکف پاش

خوش آنکه کنم از آن لب نوش | یکبار حکایت و فا گوش
از لعل لبش شنیده ام دوش | حرفی که نمیشود فراموش
دیگر چه طلب کند چه خواهد | هر کس که ترا کشد در آغوش
گر باده کشی تو شیخ و زاهد | آرند سبوی باده بر دوش
این دل که خریده بهیچش | از من بشنو بهیچ مفروش
دل یخود از التفات امروز | من سرخوش از آن کرشمه دوش
این شام فراق دلستانست | یا صبح قیامت سیه پوش
می خور که ز راه حکمت آمد | هوش آفت جان می آفت هوش
عاشق تو هزار زخم خوردی | خون تو کی نشیند از خوش

دلم که ماند ز خمار افتاده است از رنج گور | شراب حسرت جاوید کو از جام غم در کش
هوای خرمی داری ز رنگ کام دل بستان | بکوی میفروشان آب خضر از جام جم در کش
تو ای ناصح که در بند بلا هرگز نیفتادی | مکو دست از سر زلف دراز خم بخم در کش
مده از دست فرصت گر مجال عشرتی داری | بجام خرمی از باده تا با همدم در کش
ز فرمان سرمکش حکم خدای دو گروه را | وگر سر میکشی سر در گریبان عدم در کش
گر پیامم بدست شوق آیا انست لیکن دل | نهانی گو بدم هر دم که دامان ستم در کش
اگر خواهی که پرسد یار نامت یا نشانت | نشان خویشتن گم کن بنام خود قلم در کش

نهایت میشت عاشق راه پر خار است

ز رنج این سفر فرسوده ای مسکین قدم

شبی دارم بی از روز دشمنان گاهی | مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خوش
نگویان درد و درمانت با ور کن اگر گویم | که دارم در غم عشق تو تا جان جانفگاری خوش
بپیکاران نا محرم مکن در باز ای همدم | که با ساقی زمانی می میکنم کاری خوش
هر سو صید دیگر دید حسرت برده از | بر من نخچیر که خواهد گذشتن شهسواری خوش
حکایتهای شیرین بشنو از فرهاد و از منهم | که میماند بجا از عشقبازان یادگاری خوش
نه هر کس لایق عشق تو باشد کم آری | که مقبول عقاب تیز چنگ افتد شکاری خوش

ترا چه آگهی از حال عاشق مسکین
که حرفی از غم عشقت نگو ر دل بگوش

چهره زیبا بچشم و نغمه رنگین بگوش — خوش خیالی باید که بر دل کشد ارباب هوش
دین و دل از دست کر شد برسر صهبا — آن نثار ساقی مستان فدای میفروش
خواهم آمد بر رهش کان مست بزمم ز تر — یا دهد یکبوسه ام از آن دو لعل باده نوش
دست ما و زلف آن ساقی که در هنگام جام — خون می نشیند ز شوق لب لعلش ز جوش
میرسد ترک من از تاب می و خونفشان کرکش — همچو لاله سرخ رو و همچو صحبه لعل پوش
بلبلی دیدم بفریاد از گل رعنا بباغ — گفتمش بگذر از این یار دو رو کاینجا خموش
عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ — اینقدر فرصت نه کز دل بر کشد مرغی خروش
ای خوش یاری که خوانی یکشب جامم دهی — یا سحرگاهی در آیی از در من مست دوش

درگلستان سخن افسوس باشد بی سخن
عندلیب خوش نوائی چون توای عاشق خموش

ببین بزاغ و زغن مهربان و دمساز رش — گلی که سر کشد از بلبل خوش آوازش
نگار دل که با آزادگی نمی سازد — چه خوش بود که به بینم بدست شهبازش
بجان نمیدهدم بوسه معامله بین — شکر لبی که دهم جان بشیوه نازش

پس مردن او نسیلای رضوان برازش — که امیش اگه و لدارش نیاید بر سر خاکش
بیا کوا ز برای کشتنم با سوختن صبح — خرامیدن چو شمشاد از سرو سیم اندام چالاکش
ز گلشن میرسد چون غنچه آن گلگون قبا یکسر — نشان خون مرغان چمن بر دامن پاکش
گل خود رو چه باشد ای گلستان بندۀ رویت — بیا در باغ بنگر از غم خود سینه چاکش
نمیریزی تو خون هیچکس از روی استغنا — وگر میریزی از یاری نمی بندی بفتراکش

نخواهد آب عاشق از لب تشنگی میرد
که دنیا چو سرائی نیست پیش چشم غمناکش

عجب ار بر سر مهر آمی و پرسی خبرش — دل که از چشم فکندی نخستین نظرش
همت عشق بپروانه نبندید اگر — آتش از سوز دل خویش نگیرد در پرش
روز دل سیه چو شبش تیره جای کلفتش — کین اثر کرد فغان شب و آه سحرش
کیستم و ز پیران کهن سال جهان — که تو در راه خرد همره تو زیبا پسرش
چکند گر نکشد سینه بیداد و ستم — مه من نیست بدل غیرت کار دگرش
کار از آن شد که دگر بلکه ز ما یاد شود — وا اگر دیده بان خسرو چه بیدادگرش
ایکه دل بند غمش شد و جان بیاد او — کاکل و زلف سیه فام نگر تا کمرش
چکند عاشق ره گمشده در وادی عشق — که نشد جانب مقصود کسی راهبرش

کشتی این خون که بدامان وفا دار انکنش — نرکس عشوه کر عربده زن دل شکنش
کرچه فارغ ز غم کار کرفتاران است — سرما و قدم سنبل مشکین رسنش
زیر زلفش نه خط سبز نمایان کشته — سایه افتاده از آن سنبل بر برکنش
شعله را که از وطور برنشان آم — چند دارم بدل سوخته خویش وطنش
انکه کشتی بر و دخدمت او از یادم — رفت وکس یاد دنیا ورد دران انجمنش

خوشتر از زندکی خضر بود بهر دلم
جان سپردن بره عشوه عاشق فکنش

شدم فارغ ز هجران و وصالش — که بستم عهد الفت با خیالش
دلی دارم ز جان خود ملالش — که رحمی نیست جانان را بحالش
مرا چون دید چشم از غیر برداشت — رمید نمهای خویش دار دنبالش
بپیدادش نوشتم از صد انکار — مباد از قتل مسکینان ملالش
شود کر جلوه کر با قامت او — سهی سرو چمن کواهد انالش
ز مرغان چمن برخواست فریاد — باول جلوه رعنا نهالش
بود مغز و را کر در چاره غم — بمستی بکذر دکس ماه وسالش
زهی خامی که خواهم مایه بود — محبت را که میدانم مآلش

دیدم که میروی بسر خاک پیدلان — شد جان سپردم آشکار فرض
آمد رقیب و بود نم انجا حرام شد — رفت انکه بود بر سر کویت قرار فرض
حیرانی نظر برخ خوبان نکار — فرض و حذر ز چشم بد روزکار فرض
با من زمانه آورد دارد شبی بجا — لطفی که بود از طرف ان نکار فرض
دارد خیال عربده کویا که کشته است — در بزم بودن من بی اعتبار فرض
فرصت اکر دهند رقیبان فتنه نام — بسیار فوت کشته زبوس و کنار فرض

رنجش حرام کرد بعاشق وکر نه بود
کاهی جفا وکاه وفایی زیار فرض

یکطرف تاراج کلچین یکطرف غوغای زاغ — حیف از کلهای رنکین وای بر مرغان باغ
ای کل رعنا که دل برداشت از سیر کلت — کل بکلچین بخشیدن زبسکه دردست تو داغ
رنجها از دست دل دیدم بهار چه بدحش — کر از ان آواره مسکین بکیرم سراغ
روز بازار تراهوش اکه آید شام خط — فلک کار من کی شاید بهنکام فراغ
کلبه ام تاریک باشد چرخ کرچه هر شب — بر فلک از آه آتشناک افروزد چراغ

ذوق مستی ساخت کارم عاشق که شیشم
غیر ازین امشب که دیدم بر کف ساقی ایاغ

یادگار جور او کشتم بماند در جگر | شست چون بگشود تیرش در جگر بگذشت حیف
گفتم امشب در وداع جان ببالینش رسم | روز وصل او ز عمرم زود بگذشت حیف
بود هجرانوی غیر از صبح امشب ما | روز وصلم از شب هجران ببر بگذشت حیف

همچو ابر نوبهاری عاشق بیچاره بود
از سر کوی کسی با چشم تر بگذشت حیف

بنگر لطف گلشن گل همدم عاشق | آن همچو روی عذرا این همچو چشم وامق
یاد آنکه امشب از دور رندش نگفتم | ما هم ز در در آمد هنگام صبح صادق
گو حسن دلفروزی آن نور طلعت گم | گو عشق جانسوزی آن آتش علایق
از اضطراب مردم در پای توسن او | ور نه نثار او را این جان چه بود لایق
جان دادن خلایق دیدی ز دیده خود | آیینه طلب کن بنگر صنیع خالق

خنجر کشیده و مست آن ترک بی محابا
آمد ز خانه بیرون از بهر جان عاشق

شد وقت سفر از منزل جانان بگذشت | چه گشاید دگر از وصل چو هجران برسید
شوق خدمت ز حد افزون و مرا فرصت کم | اول جور تو و عمر بپایان برسید
کاشکی یاد آورد از حسرت ما مشتاق | آنکه در بزم نشسته است بجانان نرسید

از هوای فراقم جهان جهان غم | جائی نه مرا بجز دل تنگ شده
خلق دو جهان مشاهده خون | آن غمزه هنوز بر سر جنگ
سر پیش بدار اش کشوان | گرد از کف آسمان برون سنگ

عاشق بکجا رسم درین راه
من مانده ز کار و همرهم لنگ

ای که نیست هیچ عشق گر شوم هلاک | آنم که میبرم غم عشق تو را بخاک
مجلس رسیده بود و باخر که زد رهم | طرز نگاه نرگس مخمور خوابناک
آخر نه خدمت تو بر از غیر کرده ام | از حق مهر خویش که نشنیدم عشق پاک
زاهد نظر بدامن آلوده کرد دوش | واقف نشد ز پاکی رندان جامه چاک
گویند خاک راه شو ای آدمی دریغ | گر جان بکوی دوست توان داد زین چه باک
آنم که کاوش درین طرفه خاکدان | خاکم بباد رفت درین وادی مغاک

عاشق جفا و جور دل آزار خویش را
مخصوص خویش ساز که خوش مشربی کند

دوش در زاویه محنت و غم با دل تنگ | حصه بود هم اندیشه و در آن و درنگ
ماکه از در بدر آمد مه طلعت من | همچو خورشید رخ از جام صبوحی گلرنگ

قیامت آن زمان باشد که هر شد | بخاکم سایهٔ آن قد چالاک
بخاک رهگذارش جان سپارم | که از آن سرو افتد سایه بر خاک
جفا با این دل شوریده کردند | ز نیکو یار و نیک سود و افلاک
بیا ساقی که جانم را عصیان سوخت | بر آتش ریزان آب طربناک
چه شهر است اینکه در هر سو کمینست | ز تیر غمزهٔ ترکان بیباک
ترا تا چهره از می لاله گون شد | نشان خون نشد از دیدهٔ پاک
شنیدم تلخی و بوسی کردم | بقهرم زهر دادا از لطف تریاک

اگر برداری از رخ پرده عاشق
بجان دادن نخواهد کرد امساک

بر خاک ره تو سرو چالاک | دل بر سر دل فتاده بر خاک
از شوق تو گلبن قباپوش | پیراهن غنچه در چمن چاک
لعل تو کجا و بوسهٔ من | فریاد از این دل هوسناک
دلدار بفکر بیوفائی | ما بستهٔ ستم بدور افلاک
خون جگرم بجام ریزند | وین باده میکند طربناک
جامم چو دهی ببزم اغیار | زهرم چو دهی بجای تریاک

عندلیبی بچمن بود و زغم مینالید | گفتمش چیست غمت گفت گرفتاری دل
کس بقهر با دینار و چو پیغلو مارا | هست پیدا که توئی دلبر آزاری دل
کی بود کی که ز دست ستم آزاد شوم | جان غمگین که ملولست ز غمخواری دل
از من بی سر و پا جان سر بازار کش | حیف و صد حیف که آگه نشد از یاری دل
بسکه از غم نبود ملال از هر سو | میکنم گوش کنون ناله بیماری دل

جوهری را چه شناسا گهر چون تخم
سبب خواری عاشق چه بود خواری دل

رشکم که به پیا کسی نام برارم | دود دل خود هم خام برارم
خورشید اگر کمند از عرصهٔ عالم | دست تو بگیرم بلب بام برارم
بگذار که از زلف تو یکصد شبانم | تا صد دل سودازده ار دام برارم
در عشق تو ناکامم و در جور تو ناکام | ترسم که بعشق دگری نام برارم
تا شب بر سر چند درین حلقه دور | این ناله دلسوز بهر کام برارم

ای کاش کند همره همه سرچنید
تا عاشق دلسوخته را کام برارم

چند اندیشه زخوی تو شتکار کنم | از تو بیم ستم و ناله زغمخوار کنم

اگر از لطف نکنی فکر دل ناشادم | انقدر جور نکردی که رود از یادم
قصه دوستی غیر گرفتم که درست | همین جرم ز من از نظرت افتادم
گله ها داشتم از جور تو بی رحم ولی | تا بکوی تو رسیدم همه رفت از یادم
من نه آن صید زبونم که ز من جا گیرد | از گرفتاریم آگاه نشد صیادم

آنکه هرگز غم کار من مسکین نخورد
عاشق از دست غمش چند بود فریادم

امتیازی چو ندارد ز قفس فریادم | بکجا میرسد از کنج قفس فریادم
گرچه آزار دلم کس نشد آگاه چو نی | گوش کردند جهانی بهوس فریادم
چون شود غیر باو گرم حکایت عجب | اگر از گوش برآید چو جرس فریادم
اینقدر درد ندارند ز خود بیدردی | که رسید است بر خار و خس فریادم

هر عاشق از آن بام بیا و بر لطف
که بکوی تو همین باشد و بس فریادم

آزرده اینقدر ز تو نامهربان شدم | در دوستی که با دل خود بدگمان شدم
ماندم اسیر دام و بامید رحم تو | اکنون که یافتم چه کسی ناتوان شدم
باور نمیکند ز من انکار بندگی | مشهور چون بسجده آن آستان شدم

از بس تو بر فتم و باز آمدم | هر روز در آستانه پیر مغان شدم

حیف آیدم ز بوسه لب او شود فکار
عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

شبها ز خیالت در فغان ز روز از آن | دارم عجب ز دوستی آن خواب پی سلام
از کوچهای نا آشنا رفتم بصد جبر و گر | مایل شوی سوی وفا یا بی وفا باشدم
بر دل خیال خنجرت چون بگذرد از شوق | خمیازه بگشاید ز هم لبهای زخم کاریم
بر جای باشد دعویم هر چند جوار فکنی | پاداش جرم سوختن کو مزد دهد تکیام
بگو عشقم سرم کمی ز غل آن همینم | شاید حکایت کنم از حسرت بیمارم
باشد مدار شبم چون لبابه بر افشاندی | از من نماند اثر از خاک اگر بردارم

گهی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو
مشکل بود روزی صبر گر این چنین بگذاریم

دی از بر من میگذشت آن بیوفا که جانم | گفتم قدم در خانه نه گفتا مگر زنده ایم
میگوی از کویم برو چون میروم میخوانیم | ای بیوفای سنگدل تا چند سرگردانم
کردی رها چون از قفس چون مرغ بال و پرم | ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
دانم سری بود و ترا با غیر چون من ولی | مشکل خورد دیگر کسی داغ تو بر پیشانیم

دارم نفس گرمی در رخنه بدل کردن | ترسم ندهد فرصت چالاکی صیادم
در وادی حسرت شب بیچاره ترکمن | نزدیک بمقصد شد کز پای درافتادم
کس محرم رازم نیست ور نه چو دمی | افسانه خود ترسم آخر رود از یادم
مهر تو چو ابر رفت از آب گلم بیرون | صد ره که بنا کردون ویرانه بنیادم
خوش آنکه بر درخواب صبر چو تو خودکامی | تا نیم شبی آید بر گوش تو فریادم

حاجت نبود دامی تسخیر مرا عاشق
کز بوی سر زلفش از پای درافتادم

مستم ز خود جلوه آن شاه سوارم | و منشدم آگاه که برخواب غبارم
تا برده سپاهی که مرا بود بجانان | ای کاش نخیزند رفیقان ز برادرم
بی سابقه القم انماه شناسا | دیده است زبس بر سر هر رهگذارم
گرم که بهر شاه مقصود برآید | با او چکند دست و دل رفته زکارم
در سایه دیوار چمن خار ضعیفم | بر سر نشود سایه مکن ابر بهارم

من رندم و میخوار و دیوانه و عاشق
با مصلحت مردم فرزانه چکارم

آغاز محبت ز تو با ناله واسم | با آنکه همان بیشی که زکار ...

فرقی میان قفس و بوستان نیست | کاین هر دو تنگ شد بپر و بال همتم
خورسندیم رسید بجایی که بعد ازین | آزاد میکند ز قفس بهر حرمتم
مرغان باغ ره نفعان نمی‌برند | کنج قفس کجاست که دلگیر غربتم
شایسته کمند و گر نیستم بکش | آزادیم نگو که نگنجد بغیرتم
دارم هوای خدمت رندان باده نوش | ای پیر میفروش مده دکن بهتم
مغرور طاعتی نه و مزد و رغبتی | بر درگه امید هوادار رحمتم

عاشق من بچشم حقارت نظر مکن
در کوی میفروش توان دید عزتم

شادم از لطف وی و فکر نکشش دارم | جز از سرکشی تازه نهانش دارم
اکه ناگاه سری هست از و در ره عشق | چون بگو و بهیکرم رنگ بجانش دارم
او در اندیشه که خون من مسکین ریزد | من باین شاد که راهی بجانش دارم
همه جا قصه جان دادن خود شرح کنم | تا نه بینند امیدی بوصالش دارم
دل ز من گر طلبد جان بسر منقارش | بسکه اشتکی از ذوق سوالش دارم
کشته لب تشنگیم ابر کرم گو که دهی | جگر سوخته را لخت ... بزلالش دارم
دل که از روی ادب جرات نگاهی نکند | کرم حسرت شده و فکر نکشش دارم

برگذار صبا عاشق آن گیاه ضعیفم
که در کشاکش حسرت میان بیجا و دم

برسم تقوی و آیین زهد دانایم — چه شد که از می و معشوق ناشکیبایم
چگونه شکر خدا را توان بجا آورد — که یار بر سر جور است و پای برجایم
چه باشد از کرامت دل آگاه دریا — که اشتیاق تو از حد گذشت و شیدایم
بیا که از همه عاشقان بپا مان — کسی که جور ترا میخرد بجان یایم
بجلوه گاه تو برگشت خاک و ما بگلکان — که محو روی تو گشتیم و در تماشایم

مباد در دلش این ناله را اثر عاشق
بناله دگر از ضعف در توانایم

ز بسکه شوق تو دارم امیدوار توام — ز اضطراب دل خود در انتظار توام
چنین که خوار عشق کشته ام عجب دارم — که دیگری بنوازد بر و کار توام
خدا را نگذاری وفا بلاک شوم — که در زمانه من امروز یادگار توام
ز دیگران بوفا و کرم نیم خورسند — تو غیر جور ندانی و شرمسار توام

لب تو چاره درد دلست عاشق را
ببوسه چاره من کن که فکار توام

خس و خاری بصد خجلت بسوی آشیان دارم — مگر برق از طفیل آن کند یکجلوه گاه رم
نه در بزمش مرا راه و نه پای رفتنم دارم — زپا افتاده عشق از نظر افتاده بیدارم

ز خون نقش گلی بستم بگلزار شهان عاشق
که بال مانده از پرواز خون آلوده دارم

خوشا آن مستی که بخود از عشق اظهار کردم — چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
تردد کجا بار بر در حلقه و امید داری من — که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
سزای من که مرگ از آستانش میبرم زارم — سگ کوی ترا از ما لشت بیدار میکردم
برون چون با دل از رده میرفتم بر او — بران در می نشستم گریه بسیار میکردم

بحالی عاشق از کوی وی امشب بار گردیدم
که در هر گام صد ره تکیه بر دیوار میکردم

هنوز ای آنکه از عشق تو با صد درد خوشنودم — زبان دست هوسها دارم و غم میکشد زودم
ز دامش بر سر ناهید حسنم عشق و بار شادم — که فارغ کرد از سود و زیان بود و نابودم
نغلطیدم بخون گر زخم دیگر ساختم خرسند — ز شوق جان سپاری بار زخم اول آسودم
ز صبر آن شربت تلخی که از مرگ بابا نوشتم — بجامم ریختی عمری و پیدا نیست بهبودم
فغان کز فکر افتاده پرده از سوز نهان عاشق — بمحفل همچو شمع از خنده های گریه آلودم

تو که بنده میبر وشی چکینند دکرم ... که بحر محبت تو هنر دکر ندارم

شوان کذشت از صبح رخ نکو وکرنه ... زکجا که من غم خود زتو عرضه ندارم

چو رسی صبا بکلشن برکل و بنفشه بکو ... من شکسته خاطر رسان که پر ندارم

تو کمان مکن که دیگر برسی بوصل عاشق

که کمان زندگانی بتو امید ندارم

دل کی از مهر تو ای عهد شکن بردارم ... که دل از مهر تو بر داشت کمن بردارم

روز محشر که بدامان تو بیرحم زنم ... دست خود را ز کریبان کفن بردارم

بعفس میبرد م طالع و فریاد که هست ... طاقت انکه دل از سیر چمن بردارم

کرچه خون کرد دل از حسرت یکوچه مرا ... شوانم دل از ان کنج دمن بردارم

عاشق انکاه چو شد جانب غربت آن

کہ دل از محبت یاران وطن بردارم

شمع پر حمی کشیدی و نشیدان هستم ... سرکرانی باز از من یا مسلمان هستم

همچوان ماهی که در آب تب دارم آو هنوز ... از تو مجبورم ولی اکه ز هجران هستم

کرده آهنک قتل من بشمامت هست ... منکه نقد نجف جان دارم پشیمان هستم

میکذارم هر زمان داغ دکر بر روی داغ ... ما نپنداری دکر در فکر سامان هستم

جلوه ز اضطراب دل بیقرار عاشق

بکدام صبر و طاقت من ار کسته بودم

بحال مرکم از هجران که مشکلی دارم ... اکر کوشی بجرم میکنی در دو دلی دارم

بامیدی دلم او بخشا مهر خاطر ... نظرفی بستم از مهر و ناز دل حاصل دارم

شناسای عیار ناز و قدر مهر نیستم ... زکار دلبری اکاهی از دل غافلی دارم

ز بس پوشیدم از اغیار زخم کاری او را ... بحسرت کس نشد اکه که منهم قاتلی دارم

هنوزم اشک محرومی چو شمع از شعله میریزد ... بظاهر کرچه می بینی که جا در محفلی دارم

متاع نقد جان برکف براه قاصد کوی

نشستم عاشق پیدا اشتم ره در دلی دارم

شبها ز دار ان لب طمع کام ندارم ... ان بخت که کاهی بردم نام ندارم

ای طایر فرخنده بچار کیم من ... از خیر نکار آمده و دام ندارم

میتابی بسمل نه بامید رهاییست ... خاصیت عشقست که ارام ندارم

چشمت خبر از غمزه خود کام ندارد ... منهم خبری از دل ناکام ندارم

نزدیک شد از کعبه مقصود دل ... چون در طلبش قوت یک کام ندارم

جمشیدم این نکته خوش کشت ... کر ملک جهان قیمت یک جام ندارم

اگرچه روی زمین را ز گریه گل کردم | حریف شوق نگشتم بکار روان کردم
بعمر چشم توام کشت و هم برو چرا | ترا بیک نگه آشنا بجبس کردم
هزار گونه شکایت دل ز تو داشت ولی | بیک نظاره روی تو اش خجل کردم
رسد بنوحه کنان دعوی مسلیم | بمهر داغ تو چون سینه را سجل کردم

فتاده با سر زلفش بدست من عاشق
چو گریه تا که برو رسیاه دل کردم

روز جزا که صحبت شوق تو سر کنم | تا خاک هست در صف محشر بسر کنم
آگاهم از علامت صیاد سنگدل | آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم
این بیوفا طبیب علاجم نمیکند | نومیدم هم نیم که علاج دگر کنم
هرگز ز غم نگشته دل تا رکت نگار | از درد خود چگونه ترا با خبر کنم
خوش آنکه بسملم کنی و من بکام دل | گاهی بخاک غلطم و گاهی نظر کنم

یا دارم ز عاقبت کار دوستی
هر که بخاک عاشق مسکین گذر کنم

بجز سر و محبت دگر چه بود گناهم | که جان داده درین باغ خار و گل سیاهم
بگو نه گو نه بسخن ببرد رقیب ز راهم | که بر حرف تو نو دگر مان مجال نگاهم

کس در کلبه احزان برخ من نگشود | بوی یوسف شده ام وز وی نگنگ کردم
شرح حال دل خود در غم هجران گفتم | جان سپردن بکسیران تو آسان کردم
وصف رخسار تو با لاله و گل میگفتند | گوش بر ناله مرغان گلستان کردم
ناله کام دل غنچه در افلاک نیافت | گریه را مرحله پیمای بیابان کردم
پر و بالی که بی پر زدنم در خون بود | در سر کار تماشای گلستان کردم

عاشق از این دل گمگشته بجستم اثری
تنگ قطع ره صد وادی حرمان کردم

هر جا که فغانی ز دل تنگ برآریم | فریاد دگر از دل هر سنگ برآریم
دانی چه بود قیمت سنگ سیه ما | از پرتو خورشید اگر رنگ برآریم
فیروز نباشیم بمیدان محبت | جان را اگر از معرکه جنگ برآریم
از چرخ خروشیدن ما سود ندارد | آن به که فغانی ز دف و چنگ برآریم
از شیشه دل دست بداریم که ما را | آن دست نه کز چنگ فلک سنگ برآریم
دیوار و در خانه پر از نقش رخ اوست | آیینه دلرا اگر از زنگ برآریم
سوی چمن ای یار دختران این چه نشاط است | بگذار فغانی ز دل تنگ برآریم
دور از رخ او عاشق اگر زنده بمانیم | جای شوانیم سر از ننگ برآریم

[illegible]

دریغ و درد که در بزم غیران گل حنا | کشد و چاک گریبان و جامه ندرم
حدیث دشمنی اگر گرگشد دشمن جانم | بسا که گفت اش پیش من بشنیدم

روان شد از پی دل عاشق و بدو و غیرش
نباد اگرچه که نگذشتم گرد او برسیدم

چون حکم قضا شد که نباچار بمیرم | بهتر که بخاک قدم یار بمیرم
از حسرت دیدار به لب آمده جانم | بردار نقاب از رخ و مگذار بمیرم
با روی نکو ما را بسی خوش بود اما | اینهم نه که از حسرت دیدار بمیرم
اندک شمر حق من و دوستی من | مگذار که با حسرت دیدار بمیرم
رفتم که بگردن فکنم حلقه دامی | در حلقه مرغان گرفتار بمیرم
دور از تو اگر جان بلب آرم بود حیف | حیف است بکام دل اغیار بمیرم

عاشق بگران در بزم راه بجای
خوش آنکه بخاک قدم یار بمیرم

یکدو روزی نه براه خرد و هوش شوم | درپی خدمت رندان قدح نوش شوم
نرود لیکن ز دلش نروم از یاد | نگاش از آن دل پر حسرت فراموش شوم
نه پی جلوه تماشا در روم سوی چمن | گر پی دیدن آن سرو قبا پوش شوم

[illegible]

[illegible]

رنگ نگاه بر من داشتی مرا فراغت | که جانب دل ازرده را نگاه ندارم
تو جور پیشه ز خونم گذشتی و بفضلم | که بعد ازین بخیال تو هیچ راه ندارم
بکش بناز که جور ترا بهانه نباید | بقدر خواهش آن دل اگر گناه ندارم
اگر فغان مرا بشنود یکی ز غلامان | که راه گفت و شنودی بپادشاه ندارم
چه کلفت است که با آنکه باغبان چمنم | بخاک بخشش گل و جرات نگاه ندارم

بجز عاشق چه دل از دور و زوال است
دریغ که میکشدش رشک اشتباه ندارم

آن چند غمینم که چو فریاد برآرم | فریاد ز جان و دل شیدا برآرم
رفتم که فغان از دل فرسوده برآرم | صد کو بلکشاله ز جا برآرم
داده همه کس خوبی و زیبائی رو بت | پیش که ز بیداد تو فریاد برآرم
داده ز ره لطف نه دادی تو غیرت | نگذاشت به پیش دگری داد برآرم
هر جا که کنم شرح گرفتاری عشقت | افغان ز دل بنده و آزاد برآرم
جویای گلستانم و از طالع گمراه | ترسم که سر از خانه صیاد برآرم

عاشق غم یاری که سر رحم ندارد
نگذاشت که از دل نفسی شاد برآرم

[illegible]

چو شمع از سر برون در این شب تاریک | که عمر خویش صرف اشک و آه ای [illegible]

ز دست کوته عاشق نشد کاری کرم کن

بغیر از اینکه در راه جان خاکی بسر کردم

مگر کارم گذشت از کارکنان نگارم | به پرسش آمد و شب یک ساعت بمانم

نسیم غنچه را با صبا آورد و عیالم | که رخ از شاخ بنماید نه از دامان گلچینم

نپنداشتم که بعد از مرگ سر گرد من خیزد | ز کوی او که بحث بد می گذارد شستشینم

بذوق وعده شیرین لبی جان در تنم دارم | که رفتار و دوری او اعتبار جان شیرینم

تو ای گل از خوبی کرد آری در کنار من | نیاید در نظر سرو و گل و شمشاد و نسرینم

مگر باد صبا از زلف او گیسو گشا | که در دل در نیاید جز خیال نافه چینم

زکارم برده پیری از نوای پیر مغان بس | شراب کهنه میخواهم که خدمتکار دیرینم

بصد حسرت ز جور مدعی پیمانه می نوشم

زکوی او کنون عاشق که رفت از کف دل و دینم

بتی که بر رو زلف یکنگاه او دل و دینم | نمود از بر و عارض نگارخانه چینم

هوای خوابگهم نیست در سر دمی و روا | که داغ بندگی او [illegible] و در چینم

بوصل مهی چو ران [illegible] و [illegible] | مگر لبش بنوازد و بوسه شکرینم

بدر کامم ز غنچه و ز لطف غنچه دهان | بوسه از لب شیرین تو حسرت دارم

بخدا گر سر جان باید اگر بر خیزم | از پی وصل تو بر خیزم و منت دارم

فرصت از کف بدهم در طلب شاهد و جام | چند روز دگر از عمر که فرصت دارم

غارت چرخ چو آمدنش با رگذاشت | جان طلب کن ز من امروز که قدرت دارم

دوستدار مستار جان عجب نبود این | دشمنی با من دلخسته و حیرت دارم

محرمی بهتر از آن همدم دیرینه نیست | با سگ کوی تو عمریست که الفت دارم

عاشق از منت رندان قدح نوش نوشم

ببر کوی خرابات که عزت دارم

چند روزی هوس عشق و ملامت دارم | ذوق عیش از سر کوی سلامت دارم

قصه‌ها گفته از درد دل و سود گرد | دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

روزگاریست که در حسرت آغوش کنار | چشم حسرت ز پی آن قد و قامت دارم

در سر کار بتان کرده دل و دین | کافرم هیچ اگر از کرده ندامت دارم

بار قیمان نفسی از ستم ممکن نیست | مگر در آن سر کو فکر اقامت دارم

بنمایم بتو عاشق که تو چه رد می

داغ چندی که بدل بهر علامت دارم

بند دو جهان را بهوای تو گسستم | بگذار که در سنبل موی تو بپیچم
کس بندگی عشق نداند چو من اما | وابسته کنم جرم که خوی تو بپیچم
امشب شب عید است بده جام شرابی | ساقی که مه عید بروی تو ببینم

امشب اگر یار رو عاشق نکنم منع
گر خنجر او را بگلوی تو بپیچم

چو دید بروی خوب تو محو نظر شدم | دل در کفم نبود چو از خود بدر شدم
چون شمع کارم از تو بدر از قرار رفت | فارغ ز دست گریه شام و سحر شدم
سر در نیایدم بدو عالم زمین عشق | تا در هوای کوی تو بی پا و سر شدم
رفتا که یار بود در اندیشه وفا | ناچار منهم از پی کار دگر شدم
سر را ز پای باز ندانم ز راه شوق | از بسکه در هوای تو زیر و زبر شدم

جان فگار عاشق دلخسته سوختی
تا با خبر ز خوی تو بیدادگر شدم

آنکس که میکند بمحبت ملامتم | ای کاش بنگرد به سرو قامتم
خونم بخور که بر تو نباشد غرامتی | گر دیدن تو دست دهد در قیامتم
شد عمر در وفا و نشد مهربان دلت | امروز هیچ سود ندارد ندامتم

جز ترک محبت که بعاشق نتوان گفت
کاری نه که در چاره آن خسته نکردم

چون مست بپیش تو همی بود نبودم | کو گرد بر آورد عدم از تنگ وجودم
چندانکه شد از گریه مرا خون جگر کم | بر خواری دل بر سر کوی تو فزودم
در بر همه کس بستم و از سینه صد چاک | بر روی خیال تو دری چند گشودم
از جور رقیبان شدم از کوی تو لیکن | آه ار نکشد محنت هجران تو زودم
من ذره صفت عاشقم از مهر تو خورشید | پیدا نبود پیش رخ خوب تو وجودم
از چشم بد و هر زیانی مرساد ت | ای مهر رخ خوب تو سرمایه سودم

عاشق نبرم جان اگر آن شوخ شود آگاه
درخواب لب لعلش دو سه بوسی که ربودم

بر در که خود دیده شبی گر بنشانم | بگشود در از روی کرم پیر مغانم
مفتاح در بسته که گم شد ز کف عقل | دولت به در میکده ها داد نشانم
دارد خجلم پیش تو از رنج نه شکوه | از شکوه حدیثی که نیامد بزبانم
رفتم بسر راه وی از بهر تظلم | گفتا بکه نالی که منت دشمن جانم
شمع سحرم تا برسد گر بپایان | روشن نشود پیش تو احوال نهانم

ای رقیبان گر امشب شد نگردن · بر سر قصه از زلف دراز آمده ام
روز آدینه و ورنه خودی باده دوش · بخرابات مغان بهر نماز آمده ام
جان ز من خواسته مرد من این بنگر · که ترا در نظر ای بنده نواز آمده ام
ترک سپاه دگیر نکویان جامش · صد ره از کوی بتان رفته باز آمده ام

ز آزار تو خوشنود م بیداد تو خورسندم
جفاهای تو هر گز نگسلد از مهر پیوندم

بیا بنشین و دل خوش کن شیرین عهد پیوندم · که خورسندی نه اندازتو جان آرزومندم
چو شمع گرچه جا در محفل یار است آخر · بر وز خوش میکرم بجشم خویش مخندم
چنان دل بسته دام که با صد شوق شاید · مجال اضطرابم مشک زپا نگسلد بندم
از و هی شنیدم کز دلم بیرون نگو آمد · مگر خوشنود گردد ام شیرین بود چندم
اگر شاید سبحه چیستم در خاک خوشم · بلای از تو نگریم جدا کن بند از بندم
بس از عمری که فرصت کز ابر کرم · زهی طالع کزان لبهای شیرین میدهد پندم

هوای لعل انفرح دارد کام من جامش
چوان لب در سخن آید مکوار شکر خندم

بر شهوار خود سر رای گرفته ایم · در عمر ناش لبهای گرفته ام

بگرداب عشق افتادم و چندانکه می بینم · اثر از نا خدا و کشتی و ساحل نمی بینم
چه حالست اینکه عاشق گرچه بر جان در می خنجم
ز بیم تندی خو جانب قاتل نمی بینم

ز گرد ره کی با گردش افلاک بر خیزم · غبار چرخ خشنید مگر کز خاک بر خیزم
مرا گر غنچه و دل شاد بیگرد و چرا باید · که از بزم تو ای نامهربان غمناک بر خیزم
بمن دامن فشاند از ناز و گریم دامن · چو از خاک لحد روزی گریبان چاک بر خیزم
تو آنم جلوه از قامت چالاک نمی‌خواهم · که از جان بر سر راه کسی چالاک بر خیزم

در این گلشن ملول از آشیانم می خواهم
چو عاشق گر ز سرمست خس و خاشاک بر خیزم

کی ز کوی تو بود میل بجای دگرم · مکه دادم دو جهان را که بر وی تو نگرم
سیلی از گریه کنون بر سر من میگذرد · از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
اثر از گرد من چشمه نیابی جانی · یاد روزی که بکوش رسانم خبرم
هنر بانی نه که گوید سخنی چند ز عشق · گر نه بر گوش رسد ناله مرغ سحرم
تو از من بنغمه دلگیر و لی اما · چکنم بر سر کوی تو شکسته پرم
دل بهر اسرای من می نگذارد و کامی · جز سر کوی تو هر جا که بود در نگذرم

[illegible]

بوسه شربتم از لعل نوشخند نداد / مگر خبر نشان سنگدل که بیمارم
نظر بمن نکنی این زمان خوشا بمنی / که چشم مست تو کردم نهفته بیمارم
طبیب سنگدل ندارد سر علاج کسی / بر غمش نرود کاش ناله زارم
چه سود میکند انکارم ای زبان اهل / شنیده اند چو در بند کیش اقرارم
بگریه سحر و شام رفت عمر و چو شمع / بسر نیامد ازین سوختن شب تارم
مباد همچو من ناتوان اسیر خمار / ز زحمت ار نرساند بکوی خمارم
اگر بجای فلک یکدو روز بنشینم / غمی بخاطر یک مستمند نگذارم

وگر نمیشود آن ماه مهربان عاشق
که رفت دشمن و در کوی او نهان خوارم

رفتم بدر میکده و جام گرفتم / دیدم برخ ساقی و آرام گرفتم
غیر از تو جفاکار کسی گر دل ما کرد / صبح از کف من برد و برون شام
خورسند رقیبان که دلم سوخت بدشنام / من شاد که از لعل لبش کام گرفتم
دردا که مرا عمر شد و کس نکند گوش / آن پند که از گردش ایام گرفتم

کام دل عاشق از لب لعل تو حاصل
زاغاز نشد دامن انجام گرفتم

[illegible]

[illegible]

رفتند رقیبان سوی آن بزم و گرفتیم / تا جای در آن سایه دیوار گرفتیم
تا غیر بناکامی ما شاد نگردد / ما ماتم دل را همه شب تار گرفتیم

عاشق سوی مسجد چو شد از اهل مناجات
ما نیز ره خانه خمار گرفتیم

صد بار و داده دل و بار گرفتیم / تا رخصت یکبوسه اش از یار گرفتیم
دیگر نبرم بخشم اگر باز رساند / تا گوشه آن بام که پروار گرفتیم
آن صید زبونیم که از بس سیریم از جان / صیاد سر راه شب تار گرفتیم
در محفل اغیار چه افسونکه نکردم / تا جام می از آن بت طناز گرفتیم
بس تازه نگاری که دلش دادم واخر / دیدم که نشد دشمن جان باز گرفتیم

بستیم بسر کوی کسی راه صبا را
عاشق در آمد شد غماز گرفتیم

غم خسته بر انگیخت می ناب گرفتیم / آتش بدل افروخت شراب گرفتیم
آن سنگ سیاهیم که آب رخ ماتوست / از پرتو خورشید جهانتاب گرفتیم
در بزم طرب باده گرفتند حریفان / ما هم قدحی چند ز خوناب گرفتیم
از ذوق نخسپیم شبی بعبو هی / یکبوسه ات از لب شکرخواب گرفتیم

[illegible]

[illegible]

سگم میدانم تو آید ما نداند مهربان | با جفا خو گیرم و از لطف غافل بگذرم
کار عشق دلبران با این چنین تاب و توان | مشکل افتاده ولی زین کار مشکل بگذرم
گرد خود را بر سر راه صبا خواهم فشاند | تا مگر در راه او منزل بمنزل بگذرم
ای رقیب از حال من بهر خدا غافل مشو | بیخودم ترسم که از آن ماه غافل بگذرم
رشک گر خفته باشد با چنین باری گران | باورم ناید که ازین دشت هایل بگذرم
توبه کردن بار [illegible] حتی یکبار ان | من ز می خوردن مگر از طبع کامل بگذرم

یاد آید عاشق از حال دل دیوانه‌ام
چون صبا هر که بان مشکین کاکل بگذرم

خدارا ای رقیب امشب ز شوق او نیایم | بخوان افسانه و مهلش مگر گیرد مرا خوابم
نیارم صبر با دل میکند مژگان او داغم | که تا دید است سویم میرود از دیده خونابم
کیم آن ذره از شوق رقصان در هوای او | که فکر من ندارد هیچ خورشید جهانتابم
مرا شیخ صافی از زمان مکن در عالم | که پیر میفروشان داد جام باده نابم
خیال آب لعل و آتش رخساره دارم | ز اشک و آه خود دایم از آن در آتش و آبم

بکام دل گذارد سر بپای سرو من عاشق
ز رشک آن سر زلف سیه پیوسته در تابم

[illegible]

کسی که خون جهان جمله بیگناه ریزد | بغمزه خونریز او گمان نبرم
نگاه که رخت متاعی که داشت دین و دل | که غیر حسرت روی تو در جهان نبرم

بیان متاع که نامش وفا بود عاشق
امید سود نداریم اگر زیان نبریم

ای خوش آن دم که در خانه خمار زنم | فارغ از هر دو جهان ساغر سرشار زنم
زانچه در راه طلب دامن دل میگیرد | دست بردارم و بر دامن دلدار زنم
بلبلان گرم فغانند بشاخ گل و من | بر سر انکه فغان بر در گلزار زنم
ای گلستان گلوی تماشای تو شد | دیده بر خنجر خار سر دیوار زنم
خنجری کو چه بخونم تو تیالای دست | که بفرمان تو بر این دل افگار زنم
در شب وصل تو یاد آورم از روز فراق | که ره خواب برین دیده بیدار زنم
آن اسیرم که فغانی چو برارم از دل | آتشی بر دل مرغان گرفتار زنم
قوت و شوکت بکار ندارم چو این | راه بر زندگی خصم شب تار زنم

وای بر خصم دغا نیمشبی گر عاشق
دامن دل بمیان ازپی پیکار زنم

جز رخ تو چو غنچه دل تنگ نداریم | خون بچکد از ما و کس جنگ نداریم

[illegible]

مسکه دو عالم ستم بهر دل من کرست | غمزه او بسد بد داد دل آزارم
خواجه بیهر من لطف دگرگون کن | ذوق محبت بس است فرد وفا دارم
جور و فا را کدام جان سپرم دل از غم | غمزه بخون رنگی عشوه بدلدارم
عشق تو از بهر دو کون باعث آزادگیم | زلف تو در راه دل دام گرفتارم
برد خیالش ز دل طاقت و آرام و صبر | در شب تاریک هجر با همه بیدارم
چاره غم میکنم بکفش از بیخودی | باده اگر میکشم شاد و بیندارم

عاشق شد نصیب سجده آن آستان
کو کند روزگار هیچ دگر یارم

گهی بهنش کاه آهی برآرم | گهی دم فرو بسته گاهی برآرم
اگر سپهر مهر و مه خاک گردد | کف خاکی از جلوه گاهی برآرم
وگر گم شود این دل دردپرور | هزاران دل از خاک راهی برآرم
تو دادم ندادی و گذاشت غیرت | فغانی بر داد خواهی برآرم
ز غم چون گدایان مسکین زمانی | فغان بر در پادشاهی برآرم
رسید است از ضعف کارم بجائی | که فریادی از دل بجاهی برآرم
بترس از شبیخون آهم مبادا | سحر گاهی از دل سپاهی برآرم

آنم که ز بسکه ناتوانم زنی | معلوم نمیشود که هستم
ساقی می آنچنان تر کن | چون مست ز باده الستم
نوش آنکه ببوسه نوازی | ازان لب لعل می پرستم

عاشق بجز این دل شکسته
طرف دگر از جهان نبستم

از گلشن دهر رشته | رفتم ز جهان و مست رفتم
ایمان بکرشمه تو دادم | از کوی تو بت پرست رفتم
امید دل که کم ز حرم بود | دیدم که بر پرش شکست رفتم
طالع بنگر که چون زیاری | در بزم غیر نیست رفتم
آن شمع بمحفل آمد اما | افسوس که تا نشست رفتم
دنبال دل ز میکده آخر | دل کنده ز بهر چه شد رفتم

چو نزد مرا ز یار عاشق
چون طالع بد گسسته رفتم

اگر شکوه از نجبت ناساز دارم | نظر بر نوای ما به ناز دارم
ز رشک گردون بحسرت شادم | چو شوانم از زخش باز دارم

شادمان عاشق از اندیشه زلف تو هستیم
من درا اندیشه که فکر سر تارش دارم

چشم دایم بسر زلف سیاهش دارم | که دلی واله و حیران بپناهش دارم
بکشد بدامن او کرد و رها ارد ستم | ورنه صد بار گرفتم که نگاهش دارم
شوخ چشمی که زیاری نکند یاد من | دیدها در رهش امید براهش دارم
رسته در باغ رخش مهرگیا از گل من | هم بگل شوق نظر هم بگیاهش دارم
اینهمه زخم که می‌بینی دل ریش مرا | همه از خنجر مژگان سیاهش دارم
بر در دوست سگی کو همگی خوار تر است | رشک بر سلطنت و حشمت و جاهش دارم
غمزه در ملک دلم نوبت شاهی زد و من | هم خار نگری خیل و سپاهش دارم
گر من از زلف کجش بار ستانم دل خویش | کی گذارند که بگیر و نگاهش دارم

عاشق سوخته دل رخت ز کوی تو ولی
بس اندیشه من از شعله آهش دارم

بهار و باده رنگین کنون شبها چو ماه باشم | جهانی مست من تنهایی الگار چون باشم
بزیر آسمان کز هر طرف سنگ ستم بارد | پناهم کو نباشد خانه خمار چون باشم
طبیب من چو آید بر سرم هنگام جان دادن | در ان حالت من دلخسته بیمار چون باشم

مگر شد اکنون صبا از رشک بگلشن | یاد از روئی که ما روی دگر داشت
درچمن گر غنچه بسیار دم گشاده دل | آرزوی در دل ازان لب خندان داشتم
در وصالم آرزوی هجر بود از تنگی | در گلستان بودم و حسرت بزندان
از کجا شد راز من در کوچه و بازار فاش | مگر دایم از صبا در پنهان داشتم

باکمال قرب عاشق بر سر کوی کسی
التفاتی آرزو دایم ز دربان داشتم

دلی بجور و جفای تو آشنا دارم | وفا مکن که بدل حسرت جفا دارم
بپای بسمل خود اگر نبدی بنگی | ببین که قوت پرواز تا کجا دارم
ابعد و جاطلب سدم چو از خدا گرفتن | نگاهت و چنان عرضه بر خدا دارم
تو مست نازبان خوبی و دلارای | ستم اگر مکنی من کجا روا دارم
عجب که راه بجایی برم ازان سر کو | چنین که سر دوم و روی بر قفا دارم
قضا اگر که مرا یار محفل بدر خوبی | جای جان شد و من شوق ان بجا دارم
بلعل او سخن از مدعای دل نکنم | ولی عجب که نداند چه مدعا دارم

هزار سلسله از دوستی بپا عاشق
کجا روم ز سر کوی او کجا دارم

مراد در نظر قامت اوست عاشق
نظر که بسته و بشاد و دارم

آنم که ز بسکه ناتوانم — تا لب نرسد ز دل فغانم
یارب چکنم که بخت گمراه — از دوست نمیدهد نشانم
از خود گذرم باولین گام — چون شوق کند سبک عنانم
فریاد که گریه پیش آمد — در حرف نمیدهد امانم
مهر تو چنین نداد کامم — رشکم که نزاد کز تو خوانم
کمتر نیم از خاک راهت — یکره بنشان بر آستانم
آن کز غم آن فسانه گشتم — گوشی نکند به داستانم
شادست بوصل او دل ای شیخ — تا هجر جفا کند بجانم
در عشق علاج ناتوانیست — صبری که دگر نمیتوانم

عاشق چو نماند گل درین باغ
کو برق که سوزد آشیانم

خواهم که باز بر در میخانه جا کنم — وین عقده را ز کار فرو بسته وا کنم
باور مکن که آید اگر بر سرم مسیح — دردی که یادگار تو دارم دوا کنم

رخ بخون میشویم و گردید گریبان رفت — چشم رحمت تا چرا از آن ستمگر داشتم
کف کاش آنکس که گردان جور — چون جوابت عرضه با دارای محشر داشتم
از خجالت عاشقی از وی نگردم شکوه — منکه عاشق دست بر دامان داور داشتم

روزی دل از جان برکنم بر کوی جانان بگذرم
یا کام دل حاصل کنم یا از سر جان بگذرم

کوی بتان پر خار تا کی رهن آزارها — چون ابر ازین گلزارها با چشم گریان بگذرم
قطع نظر کردم ز گل از بیوفاییهای او — یاد آیدم از آشیان چون بر گلستان بگذرم
بعد از هزاران جستجو کوی او جستم زنان — حیف است اگر از بیم جان زانجا شتابان بگذرم
عهدیست با پیر مغان محکم مرا چون از ازل — تا باشدم پیمانه جا شاید ز پیمان بگذرم
از وعده یکبعثو دم دارد خراب انه ولی — نشناسدم گر اینچنین بر روی پریشان بگذرم

جز لعل زیبا دلبرم نبود علاج دیگرم
عاشق مسیح ار بر سرم آید ز درمان بگذرم

اگر در دل هوس ها و تماشا دارم — از جهان دیده بسوی گوشهٔ بامش دارم
فرض منت که جان در قدمش افشانم — بسکه آشفتگی از طرز خرامش دارم
میرم و خاک ره ساقی میخانه شوم — که بدل آرزوی جرعه جامش دارم

گاهی از نظاره‌اش درمانم کرد جانا | عشق میوزد دوران محمل بجنبد جانم

بیکشم بار غم زیبانگاری بعد ازین

عاشق از دست غم عالم سراهم محتشم

تر دامنی مبین که اقرار دارم | چه اندیشه ز زاهد زانکار دارم

مکن بیش وکم مبتلای فراقم | که طاقت نه اندک نه بسیار دارم

نگویم بدل قصهٔ ناامیدی | که اندیشه از کار بسیار دارم

نه از دست جور تو باشد فغانم | که عادت باین ناله زار دارم

سخن مختصر میکنم بر سر دل | تمنای یکحرف با یار دارم

بهیچ ار خرد کس متاع وفا را | فروشم کزین جنس بسیار دارم

توان یافت از دامن و دست خالی | چه گلهای حسرت بگلزار دارم

بدل هست سامان یک ذره آن | شکیبی که یک عمر در کار دارم

فغانم ز روی هوس نیست هرگز | ز مرغان گلشن از آن عار دارم

کرا باور آید که در بزم وصلش | ز غم روی خود را بدیوار دارم

بسی رنجها دیده‌ام در محبت | چنان هست که در روی که این بار دارم

حساب طلوع و غروب کواکب | بیکایک ازین چشم بیدار دارم

بجور یار اگر سودی نخواهد بود میدانم | که کار دل گذشت از کار رها کرده واکردم

سپاس جور خوبانست این مهر و وفاها | بامید وفا این کارها کردم خطا کردم

بهیچم ار خریدار که باشد نام عاشق

که من خود را بیاد نکورویان جدا کردم

سبزه نوخیز شد زد باده احمر زدم | بلبلان را مست دیدم در چمن ساغر زدم

در هوای سیر گلشن تا گشودم بال و پر | وه که با مرغان بسمل گشته پر در پر زدم

دعوی خونم بکس کی میرسد روز جزا | تیکه از ذوق شهادت سینه بر خنجر زدم

کس بروی من نگشود در بر روی من | خبر در میخانه هر جا حلقه بر در زدم

من غلام آنکه یکباره غلام خود کند | در هوای خدمتش دامان خود بر زدم

از دل سوزان خود آتش زدم در روی خود | آتش افروختم کاتش بخشک و تر زدم

ریزش از ابر خطر یا گیاه من چه شد

بر امید رحمتی از خاک عاشق سر زدم

دلم خوش میشد از غم از دل ناشاد خیالم | گمان خیال عشق گر پیدا خیالم

برسم عاشقان دارم فغانی بر سر راهش | گمان محرمان او که او بر در داد خیالم

خیالم گر افتاده است کار دل آخر | در آغاز وفا از چشم او افتاد خیالم

کنم حدیث وفا تا مرا زبان باشد | کرم چو شمع بسوزی زبان نگردانم

ز آستانهٔ میخانه بعد ازین عاشق

رخ نیاز بسوی آسمان نگردانم

ببشند بجلقه کمندم | شکرانه زلف ارجمندم

آنکس که دهد بعشق پندم | آگاه نگشته از گزندم

گویند برو ازان سر کو | بر پای ندیده اند بندم

دیدند بصیدگاه عشقم | ببشند بجلقه کمندم

مستغنی از من و دل من | چندانکه ترا نیازمندم

در حلقه عاشقان سرودم | در محفل دلبران سپندم

داغست علامتم که در عشق | گرداست غم بتان پسندم

مانند نی از حکایت دل | پیچیده فغان به بندبندم

زلفش زند از چنین ره دل | ای وای بجان مستمندم

عاشق من و خاک راه اسبش

تا خاک کند سم سمندم

تا ناز را چه مصلحت اندر فریب ماست | زین وعده ها گران لب شکرشکن شدم

عاشق ز گریه آب نیفشاند چشم ما

تا خاک راه دوست بمژگان برفتیم

هزاران داغ غیرت بر دل نخجیر دیدم | کی کوی نشان سجده بر آستان دیدم

نگویم گر نشانم حیرت سیما وجا دارد | چرا ما از شکنج دام سوی آشیان دیدم

نجستم در ره کویش دل گمگشته را اما | دل گمگشته آنجا کاروان در کاروان دیدم

برویش چهره زیبای او در دیده خار آمد | ز روی شوق اگر در گل و گردار خوان دیدم

در آن محفل که امشب چهره رنگین کرده بود از می | نگویم روی زیبا آتش صد خانمان دیدم

من شیدا و دست دشمن مهر من این کرد با دل | دلش مایل بکین شد این از من را شادمان دیدم

نبندم دیده از داغ غم عشق نکورویان | که در باغ محبت نوبهار بی خزان دیدم

ندیدم در بغل هرگز گلی در این چمن عاشق

اگر گاهی گلی دیدم بدست باغبان دیدم

حلقه در گوش غلامان در پادشاهم | تا چه فرمان رسد از پادشه کج کلهم

عالمم گر نه بود راه در آن مجلس انس | آنقدر بس که کنم خاک ره جلوه گهم

رشک غیرم بسر جرم و خطا میوزد | چه توان کرد نزرگست بکویت گنهم

شب که از حسرت گلشن کو بنالم | دودی ببرسد از ناله مرغ سحرم
کشد از سینه دل آن کوهر گنجینه راز | محنت عشق تو جگر دچو زر بر وزرم
کشکم گشت تا از خویش سازیم او | الکه شد جانب جانان مقصد جان اثر هم
ماز پرو دکلستانم وآزاده باغ | که بکوی تو ستم پیشه شکسته پرم
دلم آن طایر سدره چو ماند از پرواز | از سر کوی تو دیگر که رساند خبرم
حالیا بسته فتراک تو چون سر خویش | چه نوشتست دگر حکم قضا تا بسرم
هر کسی از هنری نازد و در کوی تو | عشق تو میورزم و خود بس بود این هنرم
نخل لطفی و برت کام دل عاشق | ای خوش لطف که یکلحظه در آئی ببرم

تا با هوای مهر حسنت آشنا شدیم
مانند ذره در غم عشقت هبا شدیم

ما و دل آن مصاحب بدیم براه عشق | کار از زمان فشاد که از هم جدا شدیم
پیغمبری که بدنبال ماند به | آن صید پیشه چون زکمندش رها شدیم
رفتیم بار قیب سوی بزم وصل یار | باز آمدیم و با غم هجران رضا شدیم
بانگ جرس بگوش نیامد زکاروان | چندانکه از قافله را از قفا شدیم
تا بود گل بباغ نوای طرب زدیم | فصل خزان رسید و چنین بینوا شدیم

ای گر لب شیرین تو هر خسته دوا شد | گویا که من دلشده بیمار نبودم
یاری که گشتم بار جهان بهر دل او | ایکاش که بر خاطر او بار نبودم
گفتم که بجان میخرم از لعل تو بوسی | آگاه از این گرمی بازار نبودم
از گردش این طارم گردنده چه دیدم | بگرو ورکه در خانه خمار نبودم
از رنگ نکه ساقی مجلس شدم آگاه | از دل خبرم نیست که هشیار نبودم
رازی چو ندارد اثری در دل ایشان | از مهر بتان کاش چنین زار نبودم
جستم ز صبا نکهت مشک سر زلفش | در فکر دل و سینه افکار نبودم
با گوشه چشمی دلم از لطف تو خوش بود | هرگز بغم اندک و بسیار نبودم
صیاد دگر میرسد از رهگذر حسرت | ای کاش بدام تو گرفتار نبودم
با حسرت دهقان خزان دیده بسر بردم | در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

عاشق بجفا ساختم و رفتم از آن کو
چون لایق لطف و کرم یار نبودم

بحشا گر حشر سوی روضه رضوان کشدم | همچنان دل بسوی منزل جانان کشدم
بطلبکاریت ای گنج نهانی تا کی | دل دیوانه زآباد بویران کشدم
نکشم دامن او ور زجزا از پی او | ترسم آن ترک ستم پیشه گریبان کشدم

لطف پیدا و نهانش چو نماند به جا — کم شویم از سر کوی تو و پیدا نشویم

عاشق از سلسلهٔ مویان پریشان کاکل

نگذارند که دیوانه و شیدا نشویم

بلطف گر دو حساب این نگار شکنم — که خوانده هم سر پیکان با تن نشینم

بهار رفت و گلی مهربان نشد با من — دلم خوش است که من عندلیب این چمنم

صبا ز کوی که بر خاک من گذار افکند — که همچو غنچه بتن چاک میشود کفنم

جدایی تو نیامد بسر ولی افتاد — ز دوری تو جدایی میان جان و تنم

بیزم وصل امانم نداد رشک رقیب — که گریه را ز فراق تو پیرهن شکنم

زرشک در نگشاید بر رخ عاشق

بره بکوی وی اما بکس نگو که منم

فدای مهر تو شب جان و جسم ایم — که از دل تو جفا جو نمیرود دردم

مراد جان و دلی ای عتاب و لطف تو کو — چه گویمت که ز کف برد دل نگاه کنم

مریض عشقم و خوش دارم این مرض جان — بشرط آنکه نشینی دمی ببالینم

چگونه حسرت سیر چمن برد از دل — گلی که روی نماید رخ چه گلچینم

به بین چه زود گسل ام در وکل در و جبال — به بین چه عهد شکن گشته یار دیرینم

زتاب می چنین کر بر فروزد چهره ساقی — نظر از روی او مشکل بشمع خاور اندازم

چو نتوان خواستن داد دل از ترکی که من دارم — همان بهتر که کار خویش را با داور اندازم

نیم بارش پس صد بوسه کم گر افغان آید — ازین زندان غم خود را اگر روزی بر اندازم

نخواهم خون خود عاشق از آنمه در صف محشر

اگر فرصت شود او را نظر در منظر اندازم

خیز تا می بساغر اندازیم — رسم طامات را بر اندازیم

پای کوبان شویم و دست افشان — شوری اندر جهان در اندازیم

بشکافیم سقف گردون را — طرح این خانه از سر اندازیم

نوبت عشق در جهان بزنیم — شور در هفت کشور اندازیم

حسن را نقش تازه بندیم — عشق را طرح دیگر اندازیم

بوالهوس تا شریک ما نشود — آتش تر بساغر اندازیم

شبی از سینه آتش افروزیم — شعله در جان اختر اندازیم

در هوایی که ریخت بال عقاب — چکنیم از نه ما پر اندازیم

پر در هم شکسته بگشاییم — خویش را زین قفس در اندازیم

کمتریم از همه سبکباران — که درین لجه لنگر اندازیم

ای مصر کوی ز رخ خوب تو آباد — از ساکن ویرانهٔ کنعان چه نویسم

محروم تر از جملهٔ گدایان تو هستم — دیگر بتو از قصهٔ حرمان چه نویسم

ای فارغ از اندیشهٔ کار من بیمار — از درد دل ناشده درمان چه نویسم

دور از سر کوی تو که منزلگه جانهاست — از مردن دشوار غریبان چه نویسم

ای رفته من از کوی اغیار کویت — زان قصه که دل داشت پریشان چه نویسم

ویران شده یعقوب ترا خانهٔ دیده — از کلبهٔ ویرانهٔ احزان چه نویسم

چون گرد گذر بر دل ویرانهٔ عاشق

میگفت که بر این ده ویران چه نویسم

نوای درد جهان بچو سرود دل میدانم — فغان و ناله کش آواز او ولی حاصل نمیدانم

میان جان و غمهای تو نسبت گر نیستی اما — کجا دارد غمت او وی جان جز ربط منزل نمیدانم

کرم از لطف بنوازی و خوانی سوی خود گاهی — بدین شان که من رسم ره محفل نمیدانم

توانم سنگ را در ناله آورد از فغان آنجا — فغان زان دل که سوی رحمتش مایل نمیدانم

بکوی او که نتوان زیست از هم رقیب آنجا — خیال این دل بی صبر پا در گل نمیدانم

از آن راحت که با آسوده ساحل گذاری — مپرس از من که من این بحر را ساحل نمیدانم

ز بیرحمی نداری باور این مسکین لقمه دانم — که با این ستیت از حال او غافل نمیدانم

گر بافسونی بگویت آشنا میساختم — در غم عشق تو بد خو با بلا میساختم

غنچه را با دست صبا چاک گریبان میکنم — من بپا و دست پیراهن قبا میساختم

زاگلستان گر پیام آشنایی میرسید — جان نثار مقدم باد صبا میساختم

صبر و طاقت را نهایت عمر را پایان رسید — اندک اندک با تو خویش آشنا میساختم

میرسیدم گر بکویت بود جان بها — کمترین جایی که آنجا رو نما میساختم

عاجزم عاجز بکار عشق خوبان جهان — منکه از نیروی آهی کارها میساختم

از سر کوی تو میرفتم ز رشک مدعی — در دو صد جا را هم از حرمان دوا میساختم

زاهدا رسا من بکوی میفروشان میکشد — واقفش از عتبار این گدا میساختم

بندهٔ این خاک کدام گر بدست من بدی — کی درین دیر خراب آباد جا میساختم

در طریق آشنایی گر کسی میزد قدم — دیده را از خاک پایش توتیا میساختم

عاشق از میرستم زین بخت بی سامان خویش

جمله خوبان جهان را بیوفا میساختم

براهت میسرم و مشکل نه دانم — ولی این کار را حاصل نمیدانم

من این آزرده جان از جان نخواهم — من این خون گشته دل را دل نمیدانم

بوصلم همدم اغیار کردی — که هجران تر امشکل نمیدانم

اگه خود داده احسان وهم منت کو / بامید کرمش جای اگر میگیرم

منکه درکوی نکویان ببلا افتادم

عاشق اندر کف دل بود سر انجامم

فارغ است آسمان ز فریادم / که بکوشش نمیرسد دادم

شب هجران او چه خواهم کرد / منکه روز وصال ناشادم

خاک گشتم براه کوی کسی / کی برد تا بسوی او بادم

در دلم آرزوی لطف نماند / خوی دادی زبس ببیدادم

همت التفات میدانم / منکه از چشم یار افتادم

ذوق حسرت زیاده از مجنون / شوق خدمت فزون ز فرهادم

نه خلاصی ز محنت دادم / نه امیدی بلطف صیادم

خون دل میخورد و دلشادم / تا چرا دل بدلبران دادم

عاشق از یاد من نخواهد رفت

اگه هرگز نمیکند یادم

منکه دل در خم آن زلف پریشان دارم / چه غم از کار دل بیسر و سامان دارم

تو طبیب دل بیمار و دل خسته من / درد خویش اندر دل که باید ز تو پنهان دارم

که در خون گر کشد واقف نگردد / ز لذتهای زخم او نگارم

کنم شکر غم معشوق و ترسم / که بسیار دست روزگارم

ز فریادی که تاثیری ندارد / نمیدانی که شبها در چه کارم

نسیمی کو که بر دنبال محمل / بامداد بیش زجا خیزد غبارم

دران گلزار چون شاخ شکسته / بود یکسان خزان و نوبهارم

نخواهد آمدن چون یار عاشق

بکن از وعده کو امید دارم

تو بت چینی و من برهمنم / لایق محنت عشق تو منم

روی چون ماه ز من گردانی / کاتش ناکرده بجان بر زنم

چه شود گر ز مروت صبا / ببرد موسم گل از چمنم

فارغ از هر دو جهان بنشینم / که گذارند دران انجمنم

وه که چون بوی گل از ضعف بدن / ببرد باد صبا از وطنم

غمت این کرد و چو آید پیمان / که بیاموخت بهم جان و تنم

چه اثر دیدن رویش دارد / یاد او چون برد از خویشتنم

زان لعبتان تنم شاد که هست / غم پیراهن و فکر کفنم

رقیب در بر خم بسته و تر نگاران / که رو ز قبله کویت بسوی اگر کردم

بزم او نه و دیگر بحال از رقیب / نظر همه بر ویش بچشم تر کردم

کسی ز روی کرم در بروی من نگشود / هزار بار بدر بر و حرم گذر کردم

مگر کنند بدشمن خامشی اثر عاشق

که ترک ناله و افغان بی اثر کردم

مجال یکنفس ستی درین پرده ازو دارم / که از کاشنی در پیش همادی آتش دارم

درین محفل که اگر نفس از حسرت جان / خمارم کشت و پندارم که بر کف جام می دارم

براه او که سود جان چون پای می بخشم / بپا تنها سوی مقصد رهنا که رد دلی دارم

ز صد باغ و بهارم ساقی نه بهار حیشم خوش تر / که بر رویش نظر نسخ گل در فصل دی دارم

رقیبان منع من تا کی که بنشین بر سر راهش / نثاری دارم و اندیشه کاری نیز دارم

نه آن مجنون میسکنم که بر حال من لیلی / که صد حسرت بقدر قمر سکهای نی دارم

ملول از کار و بار عالم چند می گر عاشق

نظر بر روی ساقی کوش بر او از می دارم

برآشفته شهر خوبان لسکه بچو دو مستم / من خراب ندانم که دل بزلف که بستم

شدم ز کوی تو بدخو که دل ابریهی / صبوری که ندادم ولی که بست بدستم

گدای عشقم و این از زرشت دارم / که در هوای وصال کوشه یار میرم

برهم خنجر اندکشت عاشق ورتیم

بجنگ محنت و اندوه روزگار میرم

گرفتم از سر اد کردون بگریم / ز جور تو نپرداد کر چون بگریم

بدو رخصت شکوه ام ازجفایت / بکم خوان بیش تو گر خون بگریم

ز لیلی وحشی زار کرده عالم / که بر حالت زار مجنون بگریم

مرا در جگر نمانده هست از بس / ز بکد جله هر روز افزون بگریم

بدل عهد بستم که چون در فراقت / بگریم کم از رود جیحون بگریم

کسانی که میخندند در عشق حالم / بمن زار گریند من چون بگریم

ببزم تو گر خندند یاران بافسون / مرا باید انجا بافسون بگریم

چه شفقت عاشق که از بیم دشمن

بصحرا نشانم بهامون بگریم

لعل ساقی بار ز می بخشد و ازاده / در نثارش جان شیرینی که از کف داده

شیخ بر کف میرسد مستی که بلند ارغوان / هر که خواهد که از دگر بزمی پیمانه ام

بندی زنجیر عشقم گشته همه بکار / فارغ از کار دو عالم خاطر آزاده ام

بروی خوب تو چو نظر شوم نفسی ‌ ز خوب و زشت جهان سر بسر نظر بندم
اگرچه دشمن جان منی معاذ الله ‌ کنم دل از تو و بر دلبر دگر بندم
بروی من بگشاید دری اگر طالع ‌ بان نگار نشینم بغیر در بندم
امان نمیدهدم زخم این ستمگاران ‌ که پاره‌های دل خود بهم دگر بندم
فزون ز دادن جان خدمتی مپرس از ما ‌ میان چه از پی این کار مختصر بندم
ز غم تو شکایت دل نیست آه که چه کسی ‌ چه نامه بنویسم ترا بپر بندم

کجا روم که نیم آشنا بکس عاشق
ز کوی یار گرفتم که رخت بربندم

ز اندیشهٔ تو سر بگریبان کشیده‌ام ‌ چون غنچه گاه گاه گریبان دریده‌ام
شکر تبرک تنگ قبای من و ببین ‌ جیب دریده دامن در خون کشیده‌ام
از ذوق وعده جان بسپرم در بو ‌ لیکن حرف خوش از آن لب شیرین شنیده‌ام
حیف آیدم که دل رود از میان ‌ داغ غم ترا که بصد جان خریده‌ام
ای صبح وصل یار بده داد من ‌ داد از دی که روز مرادی ندیده‌ام
پنهان بقصد دام سفر کرده‌ام و کنون ‌ گاه که شدم بسوی گلستان پریده‌ام
بگذارش بیار که نامه را بکار ‌ انچه ز من رمیده و من از دل رمیده‌ام

هر ذره خاک او ز شهید لب یار ‌ شها بکوی او نه همین من کشته‌ام
صد زخم خورده‌ام ز نوای ترک جنگجو ‌ و از غمزهات منوز من امین کشته‌ام
از بسکه در شکم زبده و بنگ از روز ‌ بر دوستان خویش هو دشمن کشته
عاشق نبیره و ترنی معنی کسان
کی خوشه چین شوم که زخرمن گشته
نگشود بر خاطر دری از سبحه‌ام ‌ ساقی کجا شد تا دهد با بو جامم باده‌ام
شاید از این سیر و سفر روز بی‌چیده‌ام ‌ گر طالع کم کرده ره و پر ون برده از جاده‌ام
هر روز قمری خوش کند شاخی بطرف گلشنی ‌ در پای ان سرو بلند از آسمان افتاده‌ام
جام می گلگون بود با ساقی گلچهره ‌ چیزی که خوش کرد از جهان جان و دل آزاده‌ام
حرف وفا و مهر از او با و رکجا دارم گمان ‌ از بخت بی‌سامان خود و پیداد را اماده‌ام
مانند شمع از سوختن یا کشتن و کردن زدن ‌ نتوانم از رخت شدن کز بیکسی استاده‌ام
میرد بگوش این نغمه‌ام مطرب که رستم ز غم ‌ ساقی چو بر لب میرساند از لطف جام باده‌ام
هر چند گردون چو فاصد جور با واش وفا
عاشق کجا حرف شکوه اش هرگز زبان نگشاده‌ام
بجشاگر یار شود و من یاری کیرم ‌ دامن یار بگیرم و کناری گیرم

تا دیگران بسم ازین کار دگر زنو ‌ از کوی این بسم بی کاری گرفتیم
کوشش بداد خواهی عاشق نمیکند
صد ره عنان شاهسواری گرفته‌ام
جان بکف آمده آهنگ نثاری دارم ‌ جلوه کن جلوه که یکدم بتو کاری دارم
شادم از غمزه‌های که مباد خبری ‌ چشم بد بین فلک را که نگاری دارم
عمر نادیده و بخشیده بایار و گذشت ‌ که چرا دست رس ناله زاری دارم
تا کی از خانه برون آید و بر ما گذرد ‌ حالیا جا بسر راهگذاری دارم
صید همت عشقیم ولی از همت ‌ چشم امید سوی شاهسواری دارم
ای صبا بیخبر از شغل غباری مگذر ‌ که غیروی تو آهنگ دیاری دارم
بخت بد کرد که عاشق ز لبت کام نیافت
تا نگوئی که بدل از تو غباری دارم
ز بند زهد و ریا وارهاند باده فروشم ‌ گرفت سبحه ز دست و سبو نهاد بدوشم
زنگشه جام گرفت و از لب بر دوش ‌ چو شد نگاه نهانش بزم قدح نوشم
متاع غم دهدم عشق بیش از حد شما ‌ بشرط آنکه از و هر چه میخرم نفروشم
ز وصل و هجر چه پرسی کی بر از دل تنگش ‌ خیال حسرت او رو و ذوق عشرت دوشم

تظلم هر این دارم که جان بی پیامم ‌ اگر گوشی بفریاد کند شاید دهد دادم
در این وادی که از ناله‌ام عالم شبک آمد ‌ من و صیاد بی‌رحمی که خوش دارد بفریادم
اگر از دیدمی کاشانه و بار دیگر سوم ‌ ز زخم غمزه‌ای نیم بسمل جان نمیدادم
بان لیلی وش شیرین نظر دارم که از غیرت ‌ نیکو دیده شد مجنون من با کیست فرهادم
خوشا روزی که قیم از پی عنان سمند او ‌ بر اهاو دهد چون طالع فیروز بر بادم
نخواهم دیده کام از دست و تیغ او که گر ‌ بحسرت دیده همیدیت بر بال صیادم
بکشتن زود از دست غم آزاد نیسازی ‌ اگر آگه شود گردد و که از چشم تو افتادم
بدام آورد عاشق چون مرا صیاد مستغنی
پرم می بست و میکشم که خواهد کرد آزادم
آن کز تغافل میکند با دل خدنگ قاتلم ‌ دل داند و من خسته دل زین زود گر مسوده دلم
انصاف اگر صیاد من گاه ز غلتش دلم ‌ در خون خود غلطیده بی فرصت نیاید قاتلم
یاری نماند از همرهان کز غم حسرت چو دلم ‌ ای وای در این کاروان کر بار افکنده گلم
دیدم بزم وصل او قرب خود و غیر از رفا ‌ اکنون بحسرت منکشم طبع بحسرت مایلم
بارم بسر منک از رشتن کز سوزش تیغ زد دلت ‌ باشد اگر چون شمع جا در گوشه آن محفلم
نادیده کامی از جفا جان میدهم در راه او ‌ ترسم شمار از جان حسنم در جان گلم

تو گر رخ منمائی دل ماشکیبا … ز لیلی بستانم مجنون فرستم
اگر حسن را زیور عشق زیبد … در اشک زنداره افزون فرستم
بسروی چو چشم ثناخوان زروی … سلامی بان سرو موزون فرستم
چنان گیرم از دست خوبان شهری … که از شهر سیلی بهامون فرستم

چو رمی بگوشش پی جان سپردن
پیام تو عاشق دگر چون فرستم

کاش در رنگ محبت اختیاری داشتم … تا نگوی خوب رویان اعتباری داشتم
بر سر راهش ز نقد جان نثاری داشتم … بیخبر بگذشت و با آن شوخ کاری داشتم
گرچه بودم چون گدایان در رهش عمری بکار … دیده همت بر اشیاری داشتم
هر که زم از خوبرویان شکوه در خاطر نبود … از رقیبان بود اگر در دل غباری داشتم
از سر انکو که افتاده است باز دامن گل … بار رفتن بستی گر اختیاری داشتم
میتوانستم زدن بر سر دو عالم پشت پا … بر سر کوی تو گر راه گذاری داشتم
دی که پرسیدی احوال ایدون وفا … هیچ در دل آمدت کامیدواری داشتم
بعد مردن جز گل سوری نرست از خاک من … بسکه در دل آرزوی گلعذاری داشتم
عاشق آن طرز که بگذشت ز آب و طاقتم … ورنه میهم بیش ازین صبر و قراری داشتم

تا ترک زاری بلبل و گل ترک دلداری گرفت … یکبار سوی گلستان با گلعذاری
افتاده من بر خاک و دل گشاده از بی تنت … گر زخم دست و بازوی چابکسواری
این بلبل کشته ام کز طالع حرمان طلب … فصل خزانی آمدم در نوبهاری بیرم

معلوم او خواهد شد روزی وفای عمر ما
عاشق ز کوی انجمن با انتظاری بیرم

راه شبگیر ازین مشعل روشن کردم … وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چاره کار خود از رشک رقیبان نفروخت … چاره درد فراق تو تمردن کردم
غافل از حالت صیدم شدن از نیفتاد … که بشوق تو بر این بام نشیمن کردم
بنگرای خرمن گل از تو چه کم شد اگر … بنگاهی که من سوخته خرمن کردم
دل من کشته که گل گوش نخواهد کردن … روز اول که من این ناله بگلشن کردم
گره از کار دلم هیچ دعائی نگشود … در غمت بندگی شیخ و برهمن کردم
کنی نیست محبت که عتابی دارد … تا چه کردم که ترا اینهمه دشمن کردم
خون صد دل شده خوردی که رخ گلگون است … بی اثر دیدمی وار صد است این کردم
کف برکردن ساقی و می داد آب … تا شدم مست و با دست گردن کردم
عاشق از قصه یعقوب چه گوئی با من … گر این بود که بی یوسف خود من کردم

جان سپردن بمن دلشده آسان شود … تا نیاید بسرم دلبر با تمکینم
دامنم پر گل اشک است و ز طالع شاد ام … که ز گلزار غم عشق گلی می چینم
جان شیرین همه در عوض وصل ولی … بخت کو کان بستانی و ببخشی ایخم
ایکه هر سوی دو صد ناز دهد کاکلت … یادگی آوری از بندگی دیرینم
پنج و ده بوسه شیرین ز لبت کام … گر بدانی که بعشقت چقدر مسکینم

عاشق از باغ خوبان گنج عشق خور کردم
کو نده باد صبا مژده فرو دیم

زانکو من دل شکسته رفتم … وز جان جهان گسسته رفتم
درد م دانست و چاره دانست … وز کوی طبیب خسته رفتم
شبها بغم تو روز کردم … روز هجو تا نشسته رفتم
امید کرم بر آن در م خوانم … طرفی ز کرم نبسته رفتم
از رشک رقیب رستم اما … از دست غمت نرسته رفتم
شد سایه فکن بجای دیگر … در سایه آن چشمه رفتم
فارغ زگزند ناله و آه … بنشین من دلشکسته رفتم
آزار رقیب با من آن کرد … عاشق که بپای بسته رفتم

گهی از جای دوران خو بسر گیرم تیکار … گهی از تو دشمن جان بر رو نگارکوئیم
هوای دست و تیغت نشد ایمانم … که ز شوق سر گذشتی نبود نگارکوئیم
ز تو قصه سر چو کردم هوا جانکاه … نشد این حکایت خوش بجهان دو بار کوئیم
دم واپسین که تلقین کنند مرز فوق ایمان … ز محبت نگار و ز وفای یار کوئیم
چو کنند تذرو و بلبل سخنی ز سرو باگل … ز تو سرو ناز پرور ز تو گلعذار کوئیم
ننهم ز دست جام و نکنم عذر گردن … چو نبید هوا امام ز چه نیهار کوئیم

چو گدای تست عاشق بنشان بر آستانم
که نیاز بندی او بهو شهریار کوئیم

بشبها دیده بیدار دارم … که بالین خار و بستر خار دارم
غم دل حسرت دلدار دارم … تو میدانی و من اقرار دارم
بکش گر میکشی از جرم عشقم … مپرس از غم که غم بسیار دارم
بزیر دامنش روز قیامت … شبی مانند زلف یار دارم
بیا تا کار کردون بر بسازیم … تو مخنجر من دل افگار دارم
ببالین آمد و تا جان سپردم … مجالی گفتن از دیدار دارم
ز من دل برد و قصد جان من داشت … بمن جان ماند و دل درکار دارم

تا نشنود از تو کس فغانم | خنجر بکش و بده امانم
رازیست مرا نهان ز عشقت | بشنو ز من و ببر زبانم
خوارم که بگوی خوب رویان | ناخوانده همیشه میهمانم
از من بشنو حکایتی گوش | عشق تو چو کرد داستانم
از انکه بمن نمیکند سر | دل میکنم و نمیتوانم
میکند و فا پر خدنگم | زان پیش که زه شود کمانم
دارم سر سجده و داغی | امروز دگر ز در مرانم
یا از سر کو مرا غریبی | یا باز رسان بکاروانم
یک گل نگذاشت در گلستان | بادی که ببرد آشیانم

عاشق چکنم که پاسبانش

راهی ندهد باستانم

دل نیست بسینه ام نه دانم | سوی تو که میکشد عنانم
دل میرود و دومن از پی دل | دنبال نگار دلستانم
عشق آمد و از رخ تو افروخت | این برق که میزند بجانم
کوئی که وفا کنم درین بحث | کار دگر است در گمانم

کفشی که بمن چکار داری | کاری که بمهر و ماه دارم
بر حاصل گریه شبانه است | این ناله که صبحگاه دارم

رفتی و هنوز زنده عاشق

می بینم و اشتباه دارم

غم جان و دل مجور دارم | که تا کوی تو راه دور دارم
فغانی خون چکان دارم در مبلغ | که مهر تو گلی معذور دارم
نخواهم عمر در عهد فراقت | که فکر این شب دیجور دارم
جدا از روی تای ماه دل افروز | مقیم خانه بی نور دارم
گرانم بر دل بیهر تان بیچ | که زحمت زان سر کو دور دارم
جهان از قامتت شور قیامت | من از لعلت سری پر شور دارم
سراپا آفت جانی چو میرم | که این شیوه را منظور دارم

ز شیرین وعده ان لعل نوشین

علاج عاشق رنجور دارم

رفتم که باز بوسه بخاک دری دهم | بوسم زمین و جان بدر دلبری دهم
گفتی برو نگار فروش چه میکنی | بنشین که داد گریه چشم تری دهم

بپرسش آمدی وای بسا نه است | بپایت از چه بپارم جان پرسور
خیال دوست مخواه از دلی که بر جگر | هوای عشق مجوار سری که بر بالین

نه جان عاشق خسته ماند و نه ایمان

هنوز غمزه ترکان شهر بش بکمین

در نغمه نیم کم از هزاران | کو یک نظر مرگلعذاران
ساقی و شراب و ابر و باران | از رحمت این گناهکاران
کو داد گر دگر که از تو | نومید شدند امیدواران
گر راه نمیدهی بکویت | راهی بنما به چه اران
کارم بتو بی حقیقت افتاد | تا یاد کنم ز حق گذاران
افسوس که گل نمیکند گوش | بر نغمه دلکش هزاران
چون کم نشود غمی که دارم | منت چه کشم ز غمگساران

طالع بچمن نمود راهم

عاشق چو گذشت نو بهاران

رفتند ز دیده یار و یاران | من ماندم و دور روزگاران
ساقی قدحی که کعبه کردند | بر رحمت حق گناهکاران

ازادی ما نمی پسندند | از سنبل تر فکنده دامان
خنجر بکف آمدی و ترسم | از خون که بریزدت بدامان

گویند تمام کن محبت

عاشق چکنم نباتمامان

ای سرو که میروی بگلشن | خون گل و بلبلت بگردن
دلداری و بیدلی اگر هست | پیداست که آن توئی و این من
ای مرغ محشنه همیون | بربام که میکنی نشیمن
زلف تو شب سیاه موی | رخساره تو چراغ ایمن
بهتر ز رمیدن تو بد خو | در حسرت یک نگاه مردن
زین اشک که ریخت حسرت از چشم | گل میبرد از چمن دامن
بر راه طلب نشد روان برق | تا کشته نگشت خرمن
پرسیدم و ز دلستان خود انم | از شیخ گرهش تا برمن

یاران بهوای دوستداران

عاشق تو و یار دوست دشمن

نیا خوش ساز دناز فتنه ساز او من | که ناز از سر گذارد هر که چند ناز من

اگر بلا غرضی صید من نمیگیری — مرا به بند و دگر بعد ازین شکار مکن

نگویمت که ز لطفش بری دربها — دل فکار مرا پس ازین فکار مکن

چو گل نماند که گوش وفا بیفکنید — حکایت غم بلبل به پیش خار مکن

مباد شعله آتش علم کشد از خاک

بخاک عاشق از رده دل گذار مکن

درین خرابه پر شور و شر قرار مکن — وگر کنی گله از دست روزگار مکن

نیامده ایم ای ابر از کرم مگذر — چمن پر از گل و ریحان نظر بکار مکن

ز زندگانی عشاق اگر ملول نه — بحکم غمزه خون ریز خویش کار مکن

بداد حسرت یکدل اگر نمی‌نگری — بهر کرشمه دلی را امیدوار مکن

براه وعده وصلی که گر نبود نیست — تمام عمر مرا صرف انتظار مکن

امیدوار مکن غیر را به پرسش من — اگر ز شوق نمیرم مرا گذار مکن

شب سیاه تو عاشق کجا و صبح کجا

سفید دیده خود را ز انتظار مکن

اگر بگویم هجران بتر از مرگست — وگر باور نداری در میان بار مکن

فراموش نکنند اهل دو عالم دادخواهی را — بآن نازی که میلی نگاهی سوی محشر

قاصد نگویمت که ز خویشش حذر مکن — یابی اگر مجال سخن مختصر مکن

صد حیف چو من فدای وی از اول حیات — ای همنشین ز مردنم او را خبر مکن

مرگست چاره وی و او گر نه دادرس — با درد عشق فکر علاج دگر مکن

پرواز را اگر سبکساری بهشت — اندیشه ز کوتهی بال و پر مکن

یا از مراد خاطر غمگین بطرحند — یا بر جمال شاهد زیبا نظر مکن

در راه انتظار تو شد دیده آتش سفید

جانا ترا که گفت بعاشق گذر مکن

بگیر ای بیوفا بی تهمت جرمی کنار از من — که بگریزند یاران در محبت اعتبار از من

ز چشم کم نگاه و از لب پرخنده در مجلس — بگیر دیگری بودی ولی بردی قرار از من

غم اندوز است فریادی که در کنج قفس دارم — در ایام خزان کس بر شاخسار از من

در آب و آتشم از اشک و آهی اثرها — کسی در عشق نشنیده است حرف اعتبار از من

خدا را ای صبا از کوی او آهسته تر بگذر — کف خاکی بجا مانده است آنجا یادگار از من

ز خون ناحق خود بگذرم عاشق از آن ترسم

که باشد قاتل من روز محشر شرمسار از من

اگر گل در انتظارت کرشته زار آن — هر دم بریزد چون ابر نوبهاران

من با این وفا جان بخت خواهم داد — گو تو آگاه نباشی ز من و یاری من

اگر مسکنت محبت اثری پیدا داد — گو ببین غیرت اهل هوس و خواری

خوار ترم ساخت بگوش ز من امروز کسی — میتوان یافت که داشته

عاشق از وعده اش چه کشد شکش در دوری

هیچکس جان نسپرد است بدشواری

بپای باد و خاک من برآمد آوردن — پریشانم ببین شوخ حال من بگلستان کن

بهر دردم که خواهی مبتلا کن غیر هجران — اگر طاقت بیارم مبتلای درد هجران

نباشد جای چندین جلوه چون در دل تنگ — دو روزی گریه خواهم کرد کو صحرا

برای جان سپردن چون نسیم سرگردانت — ز لطفم خاک راه جلوه سرو خرامان کن

بر افشان سنبل مشکین که محفل عطرسا گردد — نقاب از برگ گل بردار و مجلس گلستان کن

میان مردمان گفتی بجوش مکش عاشق

اگر لطفت بما من ست از بیگانه پنهان کن

جان در هوای وصل تو دادن نکوست — از دیگری چه مطلبی کار کار من

نالم اگر چه ناله نیاید بکار من — ما هیچکس دگر نبود دل بیار من

بر خویش بسته همی از همه کارها — مهر ترا که هیچ نیاید بکار من

بپاداش محبت اگر بوز زند — نظر بسلطنت و ملک پادشاه مکن

اگر بمنظر پارسی نظر داری — دلا ز من بشنو ترک این گناه مکن

بیک نگاه نجوم کشید غمزه تو — بر جرم میکشدت دل اگر نگاه مکن

تو حال عاشق بیدل نمیتوانی دید

گرت بگوش فغانی رسد نگاه مکن

نگویمت بفغانی دلم کباب مکن — گرت بگوش عتابی رسد فغان مکن

بدل درآمده از سر خیال بگذر — چو منزل تو شد این خانه را خراب مکن

در انتظار چو مردم چه سود آمدنت — بجلوه تشنه که از دست رفت آب مکن

اگر فغان مرا بشنوی برو ز حساب — مرا شهید غم عشق خود حساب مکن

چو جان برون شود از بزم در زنگ نما — چو عمر میگذری بر سرم شتاب مکن

اگر ز دست برآید بگرد دام نگرد — وگر بدام در افتادی اضطراب مکن

پیچ و تاب میفکند از جان عاشق را

دگر ز سنبل تر لاله را نقاب مکن

چون گل برآ ز پرده و رخ بی‌نقاب کن — گرمی بیاد دل من شتاب کن

از دور مهر و ماه نشد کار ما بکام — ساقی سفال میکده را پر شراب کن

من عاشقم اهل هوس گو پی هیچ و پس

خنجر بکش زخمی بزن یعنی مرا مستان کن

مردم گو شدم بر سر کوی تو گران | نام من محو کن از دفتر بی باوسران

این فسانه که از خواب عدم برد مرا | قصه بود که گفتند از و بیخبران

ساقیا وقت صبوح است گران خیز بجست | بده از باده دوشینه بمن رطل گران

وه که پیر و روزی سپردم دل کو تم | دست کوته میان شد زر بی کمران

رخ خوب تو گران چشم بدان باد ورا | حیف باشد که بود و رز صبا خیطران

کویم این دیده ز نادیدن روی تو چه دور | بر رخ خوب تو آخر روز که باشم گران

خیز تا گوشه میخانه نشیمن سازیم | چه نشینیم در اندوه جهان گذران

آن جفا دیده نداند ز ستم لطف ترا

قصه جور تو گفتند بعاشق دگران

ای ناله مردم در غمش فکر من غمخوار کن | یا آتشم در جان بزن یا درد دل او کار کن

ای همدم جان کام دل وی عیسی ای لعلت خجل | خونم ز زاری کر بجل کار من بیمار کن

هر چند مشکل میشود مردن مرا زین اجل | یک وعده خواهم کو اجل کار مرا دشوار کن

ای یاد گر در دیده ام خواهد ز دلداری قدم | خاکی بر او ای همنشین در دیده اغیار کن

بده ساقی بمن پیمانه خیزید از سر پای | که مشکل گشته کار من لبی زین دست پیمانان

سر زلف دراز او کجا و دست کوتاهم | که عمر از من لبی بستند در کوی پریشانان

بده ساقی شراب آن ترک کافر کیش را یکی | شود مست و بریزد خون ما هستیم خون مستان

معاذالله که باشد ز تو ما را شکوه اما | عنایت پیش ازین با بندگان دارد سلطانان

کجا شد ساقی مستان و جام باده نگین

که عاشق خیز دارد کام دو عالم دست شاهان

مایل بجور افتاده از آه کسی پروا مکن | در دل مده راه و فا غیر از جفا با ما مکن

از حالت فردا اگر آباشد خبر غیر از خدا | گر ساغری داری بکف اندیشه فردا مکن

چون باغبانم رخصت نظاره گل کم دهد | کو حسرتم افزون شود در جزو زنجا مکن

گر چاره دل میکنی از ترک مهر او مگو | همصحبت مجنون شو یا قصه از لیلی مکن

ناصح بما من بگرو زاین نصیحت کم کند | ان چهره زیبا ببین منع من شیدا مکن

جان در کف عالم نهادن گو بکار آید ترا | کو محبت کالای خود زین مشتری بالا مکن

اکنون که دل از ناخدا بستیم بر لطف خدا

عاشق ز طوفان غمش محو از اندیشه از فردا مکن

با مردم رنجش بهجران قرین مکن | هر چند دشمنی بتو با چنین مکن

ترک مستی باز می آید پی خونریز او

عاشق دلخسته را دیگر مبارکباد کن

جمال مه و جبین جوی سحاب باران من | کمال رحمت حق با گناهکاران من

بر از رخانه و حیران خود هزاران من | بخاک ره سر شاهان و شهریاران من

بشکر پادشهی میدهم گدایان شیخ | سپاس خدمت سوی سوکواران من

نگار رحمت جهانی به تیغ غمزه تو | چه میشود ز کرم سوی دلفکاران من

تنیده ز غم کار دلم کسی محشر | بجنت بی اثرم اتفاق یاران من

ز دیده میرود اشک لاله گون تو | تراکه کوف ولا سوی گلعذاران من

بوصل منقطع از دل نمیرود حسرت | فغان مرغ چمن موسم بهاران من

چو کرده ایم گنه بر امید رحمت تو | مبین بجرم و ایمن گناهکاران من

سراغ عاشق دلخسته ای که میکردی

غبار او زپی رخش شهسواران چها

چه شد اینکه یار داد و کلی بلبل خندان | که رسید جان خسرت لب نبار خندان

همه شب ز شوق گردم چو سگان بگرد آن | که بکوی او درایم بطفیل ارجمندان

چو سمند ناز تازد بهوای صید جانها | بکمند خویش بند و عنبرین کمندان

شکسته طره و برگشته مژگان | هر بیت کردگان لشکرش هین

بیا عاشق ز تاثیر محبت

ترحم از دل کس بر دو شین

شود تا بر سر کوی ملامت رخصتم | چه خوش باشد که بردار دلعاب آشنایی

تماشا داشت در محفل پریم مرغی آ | نگاه دیر دیر باز واه کاه من

اگر شمع از میان کاهی ز روی رحم کشتم | گراجرات که چند سوی ترک کجکلاه من

مبادا باغبان اگه که انگشت گزانی | پر از گلهای رنگین است دامان نگاه من

تو تا ای ماه افروز رخ خورشیدی | مه و مهری نمیدار و شب و روز سیاه من

نداری فکر کاین دل سوزان میرم | سحرگاهی در افتد در جهان آتش ز آه من

ترا نقصی نشاید گشت در خوبی و زیبایی | بغیر از ناز بی اندازه و هم گناه من

اگر در خون نشاند یا فرازند عزت | گراجات که سرپیچد ز حکم پادشاه من

گروهغان بطفیل بگری ام دهد عاشق

نشد در سایه نخلی برادر کیسان

من کیستم از در دو ن میکده نوشان | پرورده لطف و کرم باده فروشان

ای روی تو رشک همه گلهای بهاری | از کوی تو چون ابر گذشتیم خروشان

اکنون که نیستی بسر لطف ناز کن / یکدم ز روی چشمه دل خویش باز کن

پاداش آنکه ناز تو از جان کشیده‌ام / گاهی نظر بجانب اهل نیاز کن

خود من که صد رهم بجفا آزموده / از هر که لاف مهر زند احتراز کن

از ناله‌ام ملول مشو یا در قفس / از روی مرحمت بر خ من فراز کن

ما اعتماد بر کرم دوست کرده‌ایم / زاهد برو تو روزه و تکبیر و نماز کن

سر میکشی اگر ره بی منتهای عشق / منشین ز پا و خوب به شیب و فراز کن

دامان خضر اگرچه نیاید بدست کس / مانند خار بادیه وحشی دراز کن

در این نظر مکن که زبونست صید تو / رو طلب تجلی که شاهباز کن

کو مدعی بزور و زر خویشتن بناز

عاشق تو تکیه بر کرم کارساز کن

بیا ساقیا باده در ساغر افکن / نقاب از رخ مهر رز بر افکن

بخورشید صبح و صفای شفق بین / بزرین قدح باده احمر افکن

بعکس رخ خود ببین در دل ما / نظر بر تماشاگه خاور افکن

لبی سر کشد چون نمکدان ما / بیا شوری از تو بمحفل در افکن

ز تیر نگاهت شدم نیم بسمل / فکندی بسوم نظر بهتر افکن

دلا که چند نالیدی کنون یکچند بس میکن / نداری آب حسرت پیش ازین ترک هوس میکن

بعالم کام بخشی جز خورسندی مباش / اگر راحت هوس داری برو ترک هوس میکن

پی کار بت دادند اینهمه خوبی و رعنایی / چو نازی میتوانی کردن اندک گوش میکن

کرت می شکایت میتوانی سوی او بردن / خیال کار ساقی بقدر دسترس میکن

چو ای مرغ چمن در پیش گل احوال خود گفتی / زمانی بی نفس در دام غم فریاد میکن

ز کوی کامرانی رخت بستی بر خطا بگذر / براه نامرادی سیر و روی رخ بار میکن

بخورسندی ای ترد یک داری خود و کنج قناعت / ز کنج آشیان یکبار ره تنگ قفس میکن

چنان میدان که محمل بر سر مجنون نمی‌آید / ولی تو میتوانم منشین و گوش بر جرس میکن

چو گل میل لطافت با خسان فکر جفا دارد

تو هم عاشق نگاهش ترک بی شی خار و خس میکن

گهی الحرام از بهر یار با او سخن میکن / ز شوق ما حدیثی چند در آن انجمن میکن

زمانی انجمن با آن رخ چون گل بحر میکن / زمانی در چمن با یاران بچمن میکن

بکس دل با زبگذار زین خوبان که من دادم / تو با هیچ گر توانی فکر کار خویشتن میکن

شراب وصل دادی یک یک یاران مجلس را / ز روی مرحمت یکشو هم در کار من میکن

رفیقا جامه کاندر محبت چاک خواهم زد / بمن بگذار یعنی بعد مردن از آن کفن

ز رشک قرب اگر داری قبا کین بر دل / نظر در غیرت و در عتاب ما میتوان کرد

بمن تا چند میگویی که بگذر از سر کویم / گذرگاه من است این کو چه کار میتوان کرد

اگر گویم که دل از وصل آن ناآشنا گیرم / نظر در حسرت و در انتظارم میتوان کردن

نمی ارزم اگر ای بخت با او همعنان گیرد / غبار راه آن چابکسوارم میتوان کردن

بمن کشتن نشد در کوی او مدعی عاشق

ندانست اینقدر از طفلی که خوارم میتوان کردن

ای سند رو بت همه گلهای بهاران / بر ناله عشاق تو فریاد هزاران

پوشی اگر کشتی خنجر و از خانه بر آیی / قربان شود جان من و جمله یاران

از صید ضعیفی چو منت ننگ مبادا / ای بسته بفتراک تو شیر شکاران

بسمل شد و خوش بعزم آنکه بخشند / فریاد ز بیرحمی این شاهسواران

خوبان جهان جمله ستمکار تر از هم / رحمی که کند بر دل ما سینه فکاران

جمشید هم وقت خود است اگر ساقی / می تا خط جام از کف این باده گساران

نکند اشعه اگر شعله عاشق اثری برق

آن سوخته را دید همان بر سر باران

قدم بر دیده‌ام بگذار و برین خانه مسکن کن / ز یکدیدن چه پیخبر ز علاج حسرت من کن

بدست آورد کاکلش تا بهشت دست / خداوند غم من دل خورسند پیشان

مرا عاشق از لیلة القدر خوشتر

شب زلف و گیسوی این مه پنهان

سیاه ساخته روزم الهی بسکه گریانم / می که دولت خویش باد روز افزون

بمن می که نشد مهربان مهر محش / چسان بابل هوس رام شد

بریز خون من از نازو گر کسی پرسد / که ریخت خون فلان ناتوان بگو که

زهی بمذهب تو خون ما حلال حلال / بیا که دل ز خیال لب تو خون شد

نظر نکرد و بر روی تو بکام دل طالع / فغان که سیر دار محفل و بیم برون

چه آب گریه بر آتش زند مرا عاشق

که سوخت داغ محبت سرا برون و درون

نباشد بهر عیش در دو شان / بهشتی به ز کوی می فروشان

کجا تا گریه‌ام از دیده ریزد / چو ابر از کوی او شرم خروشان

چو دادی گوش بر فریاد ظلمان / مشو غافل ز کار ما خموشان

ببین خرم گل از ابر بهاران / رخ چون گل ز چشم ما بپوشان

امان زین شکر لب نیمه ‌جانان / فغان ازین قبای تنگ پوشان

جام شراب ارغوان ساقی بیاقی کن روان ... ای اگه از کار جهان اندک تو و بسیار من

زان ترک شیرین وش بجان جانسوز کارش ...

با عشوه پرکار او با طالع بیکار من

میکند نشاء که بجان واله و بیدارش من ... کشته خوش که با بن و تیجی بارش من

انکه کارهمه کس در طلبش مشکل تو ... انکه مشکل شده پیش ازهمه کس کارش

چه خبر باشدش از انکه بهر بی دارد ... انکه بی سلسله و بند گرفتارش من

درد و درمان دل عالمی از نظر نگاه ... چشم بیمار نگاریست که بیمارش من

گل سرخی که بیارامد در گلشن جان ... عجبی نیست بجان ار بکشم بارش من

که کند چاره درد دل بیمار ضعیف ... که طبیبش تو نخواهد و پرستارش من

گر بدامان توام دست رسد نیست عجب ... گل نورسته این باغ تو بی خارش من

می زد و ازپی خون ریختنم میامد ... بنده سرو قد و شیوه رفتارش من

انکه پروای رقیبش نه درین بادیه ... وانکه بیکسی افتاده بکل بارش من

نقد صد جان نستانند بهای نظری

عاشق ان یوسف مصری که خریدارش من

زهی بی نصیبان بکویت غریبان ... نظر کن برحمت سوی بی نصیبان

دمی با خویش اگر بودم زدست غم فرویها ... خلاصان کند از هوشیاری کار مرسیلها

چسود از محفل وصلی که از بیم رقیبان هم ... دلم از حسرت رویش نظر بر صورت ما

مول از قصه زهد و ریا شد خاطر عاشق

بنوشانو من مستان دادکوش و بود مهوان

کست از مهر دشمن عهد و پیوند وفا داران ... بیبن دیگر چه کردار کرشمها یار بایاران

زمن مهر و وفا آموخت از مهر وپیاش ... برای جان من جور و جفا از ستمکاران

چو پای درد پیدا شد عشق درمیان آید ... طبیبان دست شستند از علاج درد بیماران

فزون از اختر گردون بر اطراف غریب ... ستاره بار چون چشم شبها چشم بیداران

چو شد در ناله خط ماه رخسار تو میکنم ... که از چشم من لخت شد خواهد رهگذر باران

نظر بر جوش عشق عجب نبود که در محشر ... شفیع زاهدان پارسا بینی گناهکاران

خبر دی ما نشان از دل تو خواندند مشتاقان ... نگردی شاد و شادان و زجان عشق خورد مهجوران

خبر از ماه کنعانی ندارم ابجد دانم ... که نامش بر زبان دارند جان کنده‌دلدارا

زره بگریزیا بکند زر دین عاشق که میاید

بتی از شیوه مستی بلای جان شیداران

نو رحیمی که شد از طره نگه دلبر من ... رفت از چشم و بنجسم و بچشم تر من

سیه پوشش سیمین برو دوش من کجا ... سیه کرد روزم سیه پوش من کجا

مه کار فرمای این انتظارم ... که زد راه خواب شب دوش من کجا

تمنای جان و دل ما شکیبم ... که دانم نیاید در اغوش من کو

بت کم نگاه زهر حال اگه ... نگار زبان دان خاموش من کو

چه شد اگو گرفت جامی زدستم ... زدست رقیبان قدح نوش من کو

ز زلفی که صد دل بیک موی بندد ... پر از سنبل تر بنا گوش من کو

نگاری که چون راه جان و دلم زد ... بیک عشوه شد افت هوش من کو

زکینم فراموشیش نیست دانم ... وفا و محبت فراموش من کو

زکویت چو گم گشت عاشق نگفتی

که ان بنده حلقه در گوش منکو

گریزیست مرا از غم محبت او ... خوشم بخوردن غمهای او نعمت او

پیاله میکشم و بس عجب که گیرد دوست ... باین گناه که مست ظلم حجت او

سرار گناه مخند به بیش و فشم پیش ... نبود هیچ پناهم چو غیر حضرت او

زنگ اگر نبودش خیال خواهم ... همیشه بود دلم در هوای خدمت او

خوشم اگرچه دلم پر شد از غم عشقش ... که فارغ از غم عالم شدم بدولت او

بار بیت باغیر داشتم چو امد سوی تو ... وانچه کرد از لطف با او کو سهابرو ی تو

از مروت دور نبود گر نجالم بگذری ... روز کاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

طالع ناساز را نازم که مهرو ی مرا ... اگر بیاران بر ندارد دست در پهلوی تو

با هوسناکان بگوی او بر از بس کیم ... ای محبت دست ما و دامن ابروی تو

همچو من پنهان مگر در پرده دل اورد ... گر دهان غنچه میاید بگلشن بوی تو

مبتلای چون غزال وحشی ما هر طرف ... صد شکار افکن نجاک افکنده است اهوی تو

پیش از ان دلها که جا دارد بصنوبر کم ... پایمال نازدار و قامت دلجوی تو

بعد مردن اتش شوق تو باشد چون شرار

ذره ذره گرد عاشق گرم جستجوی تو

خبان از انچه دیدیم گشته ام محو هوای او ... که می اید بگوشش از ناله ام اواز پای او

ز سیل گریه ویران یارب خانه چشمم ... درین منزل توان تا چند خالی دید جای او

از ان خورشید تابان چون غبار شوق برخاستم ... که میرقصند ذرات وجودم در هوای او

عجب نبود اگر شادم بدیدار او باشم ... که چون اینه دارم نقش او در روی های او

سراپا حسن استغناست اما ابجد دانم ... که شو انکه بر شد دل نگاه اشنای او

اجل نمی‌شد ... مدارا ...

زنار کافری بده از ان کلاله ام — ای برهمن بچه که دوام بدین تو
خوش باش کانچه سر ساز نیک و بد — خطی نوشته است قضا بر جبین تو

عاشق اگر تراه چنین ساز بکنی
اتش زند بدل لعل اتشین تو

تا بود از قفای تو کاکل مشکسای تو — دود دل شکسته ام میدود از قفای تو
کام من و مراد دل جور تو و جفای تو — دست مدار از ستم ای من و دل فدای تو
گاه در آب و اتشم گاه بشیوه خوشم — از چه از ان تغافل و دیدن اشنای تو
از لب لعل خود مرا شاد بوعده میکنی — لیک به بر نمیرسد لطف تو با گدای تو
انکه ستیزه جوی از ان زنبیان لبران — در ره جور میرسد بو به نقش پای تو
شکر نیامدم فرو سر بکلاه خسروی — بر سر کوی خویش میکنم خاک در سرای تو
ایدل جور پرور تشنه ناز و سرکشی — کام دل غمین ما چیست بجز رضای تو
صعب چو عیش بیکسان سست چو کار اسمان — صبر من و قرار من عهد تو و وفای تو

از غم عاشق حزین کار همه جهانیان
آه و فغان و هجران بر لب او دعای تو

ای افتاب و ماه غلام کمین تو — بوسیده صبح و شام بخدمت زمین تو

فارغ نشین دلا که گرار کوی او رود — ان اتشی که کس ننشیند بجای تو

عاشق چو بایدت شدن از کوی ان نگار
صبری که لعل او به خونبهای تو

زین چرخ بیچ بیچ که پیچد نگار او — کوانکه هیچ صرف نشد روزگار او
گر میروی ایبر کلش زود در گذشت — رنگ ثبات در چمن اعتبار او
از رنگهای مختلفش در چمن نگر — رنگ خزان عیان برخ نوبهار او
ان گلشنی که بس گل رنگین بیار داشت — در داکه مانده مشت خسی یادگار او
چندان بنا رحش که میدان روزگار — در خاک خفته است بسی شهسوار او
وین سندی که مانده ز خرشید یادگار — بر باد رفته است بسی شهریار او
گر اتشم فتاده بدل نیست جای غم — در اتشم که هست دلم رهگذار او
وا داستغفد جان بهبهای کرشمه — مسکین دلم که هست بسی شرمسار او
از عهد بار ما بسر کوی او مبر — من خوار عشق گشتم و دل گشت خوار او
هرگز ندیده غیر تو کس صید افکنی — بر راه انتظار نشسته شکار او

عاشق کسی که بسته بان شهسوار دل
چون من بیاد میبرد او جز غبار او

هرچند دانم قسمتم زان لب شکالی کام دل — یکوعده میخواهد دلم از لعل شکرخای تو

هرچند دانم قسمتم زان لب شکالی کام دل — یکوعده میخواهد دلم از لعل شکرخای تو
تاب و توان رفتار ز دلم صبر و شکیبم نماند — در کنج حسرت عاقبت من ماندم و غمهای تو

علقی ز دیده خون فشان از جلوه ان نوجوان
کوشش جهانی پر فغان از عاشق شیدای تو

قرب رقیبانکی ستی جهد ارکو — ضمن اسمان چه شعبده بازی روزگار کو
غم گشتم مذاق جان پاکی از غم جهان — محنت عاشقی کجا ان غم خوشگوار کو
همدمی سگش اگر دست دهد مرا خوشم — بر سر کوی انصنم امید زاعتبار کو
راحت وصل دلبران رنج فراق آورد — دیده و آزموده ام باده بی خمار کو
ای هوای لعل تو محنت حساب من — در سر مستی از لبت بوسه بی شمار کو
صبر و قرار خوش بود در همه کار و لیک — کار فتاده را صبر کجا قرار کو

مست ز ره رسید و گشتنی شستم کجاست
خنجر کین کشیده راش دلفگار کو

فرصت اگر نگرم ان رخ چو ماه کو — جرات یکنظر کجا طاقت یک نگاه کو
ربط نیاز و ناز ما از کف ما شد رخم — خواستی گدا چه شد بخشش پادشاه کو

پای تماشا بیان ببت اگر رهگذر | نرگس گل چه شد نزهت گلزار کو
ناصح از لطف گفت ترک غم عشق گیر | مصلحت اینست لیک طاقت بیکار کو
جور و جفا بیحساب بخت و غم بیشمار | در دل عشاق صبر اندکی بسیار کو

منکر عشق از چه شد حسن دل آزرده دو

عاشق دلخسته را گرمی بازار کو

تا چه شد دل از سر زلف نگار تو | باشد سیاه روز تو و روزگار تو
ایداده نقد جان و گرفته بهای آن | مهر و مهی که هیچ نیاید بکار تو
پر شادمان بباش که خواهد رسید | از روز وصل و دولت ناپایدار تو
چندانکه داد وعده ام از لعل [illegible] | هرگز نگشت خاطرم امیدوار تو
در حسرتم [illegible] اگر میشود رقیب | خواهم گذشت از سر بوس و کنار تو
خرم بهار و باغ طرب [illegible] | از می که لاله دمد بر مزار تو
بس باشدم چراغ [illegible] | نقش رخت که ماند در دل یادگار تو
کو بیم نشان آنکه [illegible] داد | آنکس که داد جان بسر رهگذار تو

امروز [illegible] کوی او

عاشق چه شد به پرسش [illegible] تو

عاشق که دل بآن ترک لب [illegible] دل

او را اسیر مخوان او را قتیل بگو

آواره شد ز کویش دشمن ولی نگو | تا جا کنم بآن دل تا رو کنم در نگو
در جلوه است هر سو سروی ولی کو | چون سرو من شکر لب [illegible]
فرخنده آنکه جامی [illegible] | با مهوشی سهی قد با گلرخی نکورو
[illegible] دشمن | ای [illegible] من رحمی نمیکند او
سوی [illegible] کدام جوشد | صد [illegible] جفاکش [illegible]
هر چند [illegible] | گم [illegible] زلف عنبر بو
خوبانکه ترک [illegible] | راه گریز [illegible] بر عاشقان [illegible]
آن [illegible] | در باغ و [illegible] با گل [illegible]

عاشق که راز او شد یکباره در جهان فاش

این [illegible] فارغ [illegible] بد گو

بشنو ز من [illegible] | نرگس بیار [illegible]
[illegible] | با این طبیب مهربان [illegible]
اکنون [illegible] | [illegible]

حوصله التفات کو که نگاهت ناز | تا سر مژگان رسید کار جهان [illegible]
[illegible] سود و زیان نه خطر رهزنان | میرسم از کوی او هر دو جهان [illegible]
تا کی این سرکشی سرو سرافراز من | چند ز بیچارگی ناله کند فاخته
حسن جهانگیر تو باج ز ویرانه خواست | سینه ویران من مملکت تاخته

عاشق از ابنای دهر خبر تو ندارد کسی

یا ستم دشمنان سینه پرداخته

بارها در یاریم با دو صبا برخاسته | تا غبار ناتوان من ز جا برخاسته
محمل از سرکشی هر دم برای [illegible] | گرد کار [illegible] تا از کجا برخاسته
دورم از کوی تو [illegible] دل [illegible] | از طپیدنها اگر آواز پا برخاسته
سوی محمل ناله مجنون اگر [illegible] | از جرس در جستجو فریاد ما برخاسته
چرخ با ما گر سر یاری ندارد گو | گر دل ما نیز ذوق مدعا برخاسته
آرزوی کعبه داری [illegible] | کاروان گرم ره و بانگ درا برخاسته

آرزوی زندگی عاشق مرا در خاک سوخت

تا پی خونریز آن گلگون قبا برخاسته

سرخوش ز باده گر بشکر خواب بوده | واقف ز کار صد دل بیتاب بوده

هزار قافله اهل هوس کوی بتان | گذشته اند و سر من بر آستان ماند
بیاد رفت گل و غنچه لب این گلشن | ز هیچ دست که تا موسم خزان ماند
هوس [illegible] که بیکقدم [illegible] | نه نقش پا و نه رهبر نه کاروان ماند

کسی نماند بکوی تو غیر عاشق زار

همین بدام تو یک مرغ ناتوان مانده

زلف سیه فکنده کاکل پریشان کرده | غارتگر جان گشته تاراج ایمان کرده
بلبل بناله [illegible] | مرغان گلشن دیده [illegible] گلستان کرده
نازکتر است از گل [illegible] یوسف [illegible] | در سینه سنگ خاره [illegible] کرده
گاهی بقصد رحمتی چون گشته سویم روان | تا آمده نزدیک من خود را پشیمان کرده
دامان پر از خون [illegible] در سینه من | تو باده رنگین بکف گل در گریبان کرده

تا وصف روی آن صنم با لاله و گل گفته

عاشق چها در بوستان با بلبلان کرده

زخم ستمی از تو بیک جان نرسیده | کز لطف تو اش مرده و درمان نرسیده
خواب عدمم برد در تاثیر حکایت | افسانه عشق بپایان نرسیده
دانی چه رسید بمن از لطف نهانش | پنهان نکنی تا سر مژگان نرسیده

یارم درآمد بهنگام مردن | ماهم برآمد از در سحرگاه

افسانهٔ ما عاشق هجران

پایان ندارد این قصه کوتاه

ای بیوفا که هیچ بفکر وفا نه | هرگز بفکر کار من مبتلا نه

در آب و آتشم که نه بیرنگ دلبری | بیگانه نیستی بمن و آشنا نه

میخواستم بخاک رهت جان کنم نثار | آید بخاطرم که تو از جان جدا نه

سلطان نیکوانی و دارای دلبران | در داکه آشنا نگرم با گدا نه

در سینه من است دلا منزلت ولی | هرگز ز دست جور نکویان بجا نه

ای تازه گل که خنده و شادیت لب تست

در فکر کار عاشق غمگین چرا نه

بصد هزار غمم پست مبتلا کرده | بیا ببین که فراقت مرا چها کرده

ز شوخی انکه نشسته است در کمین دلم | هزار بار ز دام خودش رها کرده

مرا هیچ خرید و بهای نمی ارزیم | ندانم که بهای ازار او بها کرده

برای کار دلی کز زمانه ازاد است | غم ترا فلک از هر غمی جدا کرده

اگر ز افت جان جهان تو بی کردن | بکشتن همه کس مایلت چرا کرده

ای که از روی ستم خاک رهم ساخته | صد رهم در ره خود دیده و نشناخته

ایم از گریه که بنشست ازسر و خاموش نشد | اتش شوق که بر جان من انداخته

عالمی در هوس زخم ستم جان بکف | تا بخونریز که از خانه برون تاخته

بگذر از اینکه دل ماست مکن ویرانش | خانه را که بکام دل خود ساخته

خبر از صید که عشق ندارم دیدم | با فروهشته کمندی قدافراخته

میشدی در چمن و نعره زنان از شوق | بلبلی از طرفی و ز طرفی فاخته

از سر کوی کسی گریه کنان می آیم

عاشقی هردو جهان بر سر دل باخته

ای صبا همنفس مشک تتار امده | میتوان یافت که از کوی چه یار امده

تیری از غمزهٔ بیباکی که بهم دارم | کر پی صید من ای شاهسوار امده

بسکه خون جگرم رفته بدامان و کنار | از سر چشم تا بکنار امده

خاکپای توکسی سر و شوم گر ز لطف | کشتهٔ غمزهٔ خود را بمزار امده

جان بکف دارم و حالا که از این باز | تا بسر وقت من از بهر چکار امده

ساقیا فصل بهار است بده جامی | که تر و تازه چو گلهای بهار امده

صید فرصت نگهش رفت و من هیچ نیافت | کز ره دور بهر سنگ شکار امده

من نامرادی خود وای دل نخواهم دا | چون یار دوست دار دهر بار چه چاره

اندل که بود دم از وی هر روز | از دیده ام فرو ریخت شام و ز پاره

فرصت کجا که پرسد از وی ساغر محبت | جایی که گشته نگارا و ممکن نشد شماره

در بزم ان پری رو فکر دلم که دارد | او مست جام صهبا من نیز نظاره

اکنون که گذشت طوفان گرد و دورم | جز گشته پاره چند پیدا نه در کناره

از دو شش که گشتم از جان خویش عاشق

کر باز ایدم امسال عمری بود دوباره

چون طالع بسمل شدم خنجر | در بزم انصاف بپایی خنجرم

در بزم مخوانم دگر از روی ترحم | یار رخصت نظاره بیا چشم تر مده

امشب که رهم داده ای بر خرابات | تعلیم دعای شب و در سحرم ده

یارب بستان باز من این جان هلاک | یا قوت پرواز گلستان بپرم ده

یکبوسه بمن داده و شد از زنار بسیار | کو جرات انم که بگویم و کرم ده

بهوصله ترگرچه منم از همه یاران | ساقی چو تو لی پیشتر از پسرم ده

ساقی چو دهی می بگدایان خرابات | مفلس تر از ایشان چو منم جام زرم ده

عاشق خبر دوشش ندارم من بی تاب | ان ماه چو از پرده برآید خبرم ده

من نیز ان صیدم که کس قصد نگاری نکند | از پی صید که با رخشه بجولان امده

جو کوسم گر لب او بشنوم پیغام وصل | قاصد دلخسته که گوی تو گریان امده

دامنی دارم ز جور رشک خندان گل | انکه از سیر چمن گل در گریبان امده

ملی شود در کنف ایل بپای چون | در میان ما و او گر صد بیابان امده

روزگاری پای بست مهربانی گشته ام | دست خواری گر درین راهم بدامان امده

نیست لعل او بفکر چاره در کوی کسی | عمر بیماران عشق و بپایان امده

با سر زلف سیاهت نه چه سودا باشدش

عاشق امشب از سر کویت پریشان امده

برگ گلرا ما بمن از شبنم می ناب ده | سنبل تر در کنار ارغوان گون تاب ده

ای فدای چشم مست تو بصد چون من | ساقی مجلس شود مارا شراب ناب ده

ناله دارم هوس با بلبل غمگین سحر | یارب امشب دیده ام سو کار ز خواب ده

ان نگار افکن که کار من بعیز از وی جدا | میر و داز دست صبرم کو غنائی تاب ده

غرقه خون دیده ام صبر کنعان خون تن | برفکن از رخ نقاب و داد شیخ و شاب ده

ساقیا خوانده است بهر چه غم در بزم | باده ام از دست بستان در عوض خوناب ده

سرکش عاشق زد در دهجرانش گریه را | یا جهانی را دست غارت سیلاب ده

از عجب بد در بوستان ... سایه خواهم | جای بنشین گوشان بر سر ... ادم
از اضطراب دل چو من در خون ... | ای ناله اکاهش مکن ... صیادم

عاشق بباغ ار پیر گشتم بر کوبمش
زنهار جا در حلقه مرغان آزادم

ایکه میائی و بر من نظر انداختهٔ | کشته بر سر هر رهگذر انداختهٔ
جان ندادم اگر از دوق ستم معذورم | ناوک غمزه من بخطر انداختهٔ
تنگ داری اگر از صد زبون بار | گره چند که ما را بپر انداختهٔ
داده در دل ملک دل از روی محبت | هر خدنگی که تو بیدادگر انداختهٔ
ایدا از ورکه از مهر بتی چو لی باز | رسم و آیین وفا راکه بر انداختهٔ
سرو نو خیز تراجنبد شوم باز بگیر | سایه لطف که ما را بسر انداختهٔ
ای لب آب حیات از لب شیرین | آتش شوق مرا در جگر انداختهٔ
ای کبوتر چه عجب نار نیانی رنگو | که تو هم نامه و هم بال و پر انداختهٔ

اگه عاشق دل گرمی ز خدنگش دارد
هست خورشید بعشقش سپر انداختهٔ

امد بعشوه راه دل مبتلا زده | راه شکیب بر دل صد پاره ساز زده

ای ابر رحمت از سر یاری بمن نگر | در خاک کرده ام بامید تو دانهٔ

ان گل که عاشق از غم او دارد افغان
گو گوش کن ز بلبل شیدا ترانهٔ

ای دلربا صنم که دل از دست داده | شادم که بر دلم در رحمت گشاده
از تیر غمزه بر سر میدان دلبری | افکنده بسی تو که اکنون فتاده
ای پادشاه حسن بکار رفته کیست | کاندر کمند شاه سواران پیاده
اسان ترا منیر و دار ز غمزه در ناز | ای ترک ماه وش که کلکج نهاده
تا کیست ان نگار که دل برده گفت | کز هر که دیده ام ز نکویان زیاده
ای پارسا بسر چه شدن پاکدامنی | کاکنون خراب شاهدی و مست باده

از یکه و قطره اشک که فشانده چشم
صد چشمه خون ز دیده عاشق گشاده

بسته میان دلبری دست ستم گشاده | باک نداری از کسی ترکی و مست باده
ای رخ دلفروز تو مهر سپهر دلبری | من بهوای عشق تو ذره او فتاده
مهر فلک بکوی تو روی بخاک سوده | سرو چمن به پیش تو بنده ایستاده
دعوی خون خود ترا روز جزا چسان | ایکه بزیر تیغ او جان براد داده

بر نوای مبتلا سوزد که از روی نگار | دل برنگ و بوی گلهای بهاری داده
اتشم بر جان بزن از رشک اغیارم | جا اگر در محفلم از روی یاری داده
بر سر میدان عشق ای دل اشوق مرمی | تن بآسیب هزاران زخم کاری داده
اختیار رخنه از کف در ره عشق نگار | یا عنان خود بدست بیقراری داده
بار مهر دلبران کس جز تو نتواند کشید | لکذرم از حق که داد برد باری داده
خدمت شاید مقبول افتد که از روی وفا | جان بکوی دوست با صد شرمساری داده

عزت عاشق کجا شد گر ز بیچارگی
بر کو سر کوی نکویان تن بخاری داده

ای دل اسیر محنت دوران چه مانده | در کار خویش اینهمه حیران چه مانده
این نثار اوست بپا بادش فشانده | در بند ان کرشمه پنهان چه مانده
با یوسفای بخلوت اندیشه ات قرار | حیران نقش صفه و ایوان چه مانده
باقی نماند یک گل رنگین درین چمن | در موسم خزان بگلستان چه مانده
با خنده بهار نشود خنده لب باغ | راه چمن بپرس و بوبران چه مانده
ای تو طفیلی دگران میهمان دهر | مهمان نماند بر سر این خوان چه مانده
ان یوسفی که ملک و ملک در هوای تست | مصرت مسلمت بکنعان چه مانده

ای به پناه سرو تو هر که مقیم این چمن | سایه ز فرق قربان هر چه واکرفته
داده چو خوبیت خدا روی نکو بجا بجا | کانچه ز رشک کرفته هر کدا کرفته
جانب دیگران ببین بوسه بدیگران مده | ایکه ز روی همدمی باده ز ما کرفته
ایکه بدرد عاشقی جان بعنین سپرده | پیش طبیب من رفته دوا کرفته
بندگیت قدیم و من متهم از سنگ تو کم | تا چه گناه کرده ام تا چه خطا کرفته

جانب عاشق غمین کی نظر افکنی که تو
خوب جفا نموده ترک وفا کرفته

ای اهوی رمیده که از من رمیده | از دیده میروی و مرا نور دیده
غافل ز من مباش که روزی نمیکشد | عمر دراز بسمل در خون طپیده
باری تفقدی ز من خسته گوش کن | ای نازنین سوار عنان چون کشیده
منگل که لذتی برم از زخم کاریت | غافل چنان که بر سر صیدم رسیده
احوال دل که خسته و بیمار عشق تست | هم دیده تو دشمن جان هم شنیده
ای مدعی هر انس ترا از باغبان | گر میوه ز نخل بلندی چشیده
من در غم زبان که زلف غزالان | دل شادمان با بنکه بهیچش خریده
ای دل ترا ز هول قیامت دگر چه باک | روزی چو روز فرقت دلدار دیده

اه ازان خجلت که زنیسان کم بشکرد | شهسوار من که بر دنبال صیدم تا بچشم
با خیال آنکه از دل میت بیرون رفتنش | دارم از فکر دو عالم سینه پرداخته شم

کو دلت عاشق که بر یار دگر بندی تو

به که از خود شمر دکس اندیل دریا چشم

در کوی میفروشان بوسیدم آستانش | در صاف می کشیدم در جام خسروانه
کشتی و زنده کردی صید از روی کمانش | قهر ترا سبب چیست لطف ترا بهانه
رخ سوی غیر داری دل سوی خوف دشمن | چشم تو بر فسونت گوش تو بر فسانه
قلب جهان شکستند را دکر به بستند | زلفینت از کنار و روی تو از میانه
تعلیم یارت از من جور و جفا بامن | تیغ ترا فسانم تیر ترا نشانه
خواهم گزید یاری و زجان کشیده بارش | تا کی توان کشیدن بار غم زمانه
مهر بتان گزیدم جور رکبی کشیدم | نقشی چنین ندیدم در این نگارخانه
یارب چرا بریدند یا چرا رسیده | گلها ز طرف گلشن مرغان ز آشیانه
خوبان ز شهر و گلها آواره از چمنها | عشاق بینوا این مرغان بی ترانه

در زیر زلف عاشق خال سیاه او من

با هم خوش نشست آری پیوند دام و دانه

گشته ابروت جهان باز ز شوق جانان | بر کف خویش عالمی منتظر اشاره
تشنه حسن دیگران گرمی عشق این جهان | از می تست قطره ز آتش من شراره

یافت شفایی از لبت هر که مریض عشق تو

عاشق بی نصیب بو دانکه نه است چاره

پرده ز رخ فکند روی نکو نمود | ساحت کار عالمی دل ز جهان ربود
روی نکو همین نه داد دل جان نظاره کن | بیدل و خسته جان لبی دیده و از نمود
دیده به هر که گرده واله خویش میرد | گوش به هر که داده حرف وفا شنود
انچه بدل تغافلت کرد و چو حسن ستی | با خبرم من و هم واقف حال بود
ای دل ساده گر لبش باز بو عده خوش | تخم وفا و دوستی کاشته درود

عاشق صاف طینتم در خور عشق من کجاست

دلبر یا کدامنی ماهوش ستوده

پای گریز بسته و دست ستم گشاده | تیغ جفا کشیده بر سر من ستاده
دامن یاری ار کف داری جام باده | کام جهان همین شمر بی طلب زیاده
اخگر دلفروزی و از نظر فتاده | آتش خانه سوزی وادر دل مراده
برگ گلت عرق فشان چه دو ست و بر حو شان | دامن خرمی کشان بند قبا گشاده

فدایت کشته جان بهر تو خدمت کرده ام | ترا خدمت باین محبت کرده ام
اگر در عاشقی کردم فدایت جان نمیدانم | وگر دانی نمیدانی بر عبث کرده ام
رفیقم در پی تحسین ایمان و ترک دین | بعکس آنکه مهرت را وصیت کرده ام
زدم از آشیان پر بر هم و در دام افتادم | نمیدانم که پروازی بهمت کرده ام
بمن یاری نکند تست و از حسرت نشسته ام | نگاهی جانب انه بحسرت کرده ام
نمودم راه کوی یارش از خامی نمیدانم | که در حق دل مسکین مروت کرده ام
کهش عمر عزیز و گاه جان خواندم نمیدانم | که وصف او باین حقیقت کرده ام

دل نادان که شد رسوای عشق و لبران یکی

بپرس از وی که صد بارش نصیحت کرده ام

نمیدانم مجمل داده انه باده ام با | وگر داد داست او را بوسه بر کف داده ام
ز من پیری که جامی چو من باده افتادی | بکش شمع و همین بر آستان استاده ام
نمیپرسد از خونم فلک گر کین نمیریزد | نمیدانم که از چشم کسی افتاده ام
بود در پیش پا افتادگان نگاهی نمیدانم | که میسازند بعشق خویش کار افتاده ام

ز بند عقل و دین رستم همین کیشی عاشق

نمیدانم که میدانی کنون از ز دام یا نه

هر کس نکند از جان که تو بنیاد کنی | ای امروز که از اصل وفا یاد کنی
اینقدر یار بتا از تجسس امروز چمن | کانکی دیده بر روی گل و غنچه یاد کنی
چو شود ای دل غمگین بنگاهی ز تو خوش | خانه را که خراب از تو شد آباد کنی
نه من آنم که بصبر دگری بندم دل | نه ترا آن که دلی را بکرم شاد کنی
تیغ تا بسته ز طفلی تو منسوب ای بهر خود | که گمان داشت بمن انهمه بیداد کنی
میبی آسان بپرم جان بهوای تو منم | وقت نزع غم بنگاهی اگر امداد کنی
از اسیران قفس یاد کن ای مرغ چمن | بهوای دل خود نغمه چو بنیاد کنی
بهوس بندر بانم نگشا کاجری نیست | بنده را که سر رز ندیدش آزاد کنی

همچو کام دل ارزوه عاشق باشم

هر چه از جور تو باشد بر زاد کنی

بسته عندلیب گلچین و باغبانی | بیچاره عندلیبی هوس گلستانی
از حسرت گلستان میخواند و اسفانی | مرغ شکسته بالی در کنج آشیانی
جولان فی سواری باران کسی شنیده | از هر طرف برارد فریاد و الامانی
از لطف کر بر بریدم تا حشر بر نخیزم | بختم اگر رساند بر خاک آستانی
رو بر رهت نهادن جان در غم تو دادن | شرط وفاست ما را کو قدر ما ندانی

فراموشت مباد ای مرغ فارغ‌بال در گلشن | که کام از جلوهٔ شمشاد و سرو یاسمن خواهی

بغیر از نقد جانم نیست ای جانانه لایق تو
چه خوش باشد ببخشایش که از عاشق نمی‌خواهی

گیرم که با شوخ نگیرم سر راهی | با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی
از غمزه دوا دارد سر خونریزی و بر جوش | هر یک بهوس بسته ز عشاق گناهی
جز آتش سوخته خرمن که شنیده | برقی که بود همدم و بیرون گیاهی
صد جان شکیبا ز اسیران محبت | در جانب این صف‌شکنان هم نگاهی
آن منتظرم در ره شوق تو که دارد | هر ذره که کردم بهواداری سر راهی
فریاد که چون دلم از دیده روانست | از جور تو بی‌رحم نه جرمی نه گناهی

هر سو اگر از منزل ویرانهٔ عاشق
جایی که کشد سر بفلک شعلهٔ آهی

عزت کوی تو بودم نه طلبی نه پناهی | قتل تیغ تو کشتم نه جرمی و گناهی
جهان سحر طفلی نگشودی بنگاهی | بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم
ز اضطراب چنانم که با امید وصالش | بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
خوش آنکه دست نگارین بر قبضهٔ خنجر | بخون ناحق من چون طلب کننده گواهی

شا لیسته بود عاشق بیدل بسوختن
چه چشم من تماشا نیابی

در ملک خوبرویی اگر پادشاهی | کاهی توان شنیدن فریاد دادخواهی
آنجا که دست عزت از آستین برآید | آید ز مستمندی در خسروی سپاهی
هرچند از غم ما فارغ نشسته باشی | نتوان شنید هردم فریاد دادخواهی
بهتر کسی از آن گل که سر کشد ز بلبل | انکار من که مشکل جوید از روی شاهی

با هر که کشیدن ناز رفت و جان
عاشق نیز اگر باشد از دل بدوش ری

چراغ پای یار رود از سر ما که آنها باشی | سر زلفی که زنجیر من دیوانه باشی
سحاب زده شمع آسا بر عشق از سوز و سودا | و گر نه شعلهٔ اول بر پروانه باشی
ز من غافل گذشت و زنده‌ام فریاد از این | که جان دادن بپای یار مستانه باشی
نمانده کسی کز نقد داغ او جا دارم | ز دل ویرانه‌تر این گنج را ویرانه باشی

بذوق وعدهٔ وصل تو عاشق جان سپرد آخر
شکر خواب خوش را چه افسانه باشی

دارم از لعل کجی یار سر سودایی | روز هم چون شب تاری شب [illegible]

تو ندادی قراری که تو دارد فریب یاری | چه خبر ز اضطراب دل بیقرار داری
منم آنکه در ره داغ تو بجان نمی‌فروشم | ز دل شکسته تو آنکه عار داری
زه صد بال کمند زلفش غبار رشته بیتی | دل ستمدیدهٔ ما که همیشه خوار داری

جگرت زخم خون شد بفراق یار عاشق
مددکار هر دوستی که دل فگار داری

چه رخ نمود که رفتم ز خود خطر یاری | چه شد که ناله در اندر دل نمی‌کند کاری
بکام دل نشود کار عاشقان که شنیده | که غنچه لب شود پاسبان گلزاری
امان نمی‌دهدم شوق جستجوی کسی | بقدر آنکه برآرم ز پای خود خاری
چو ترک سر نکویان نمی‌توانی کرد | مثال لیل اگر دهمی گرفتاری

هر کس عاشق بجان با فراق جگر
که دیدم از تو بجان کند مشتاق یاری

اگر بهجران من نشده مایل باشی | گو بنشستم من از این درد و تو خوشدل باشی
تو بدرمان کس ز ناز نمی‌پردازی | ورنه از درد دل من که غافل باشی
ایمن از سلسلات الفت یاران خواهم | مصلحت نیست که فرزانه و عاقل باشی
کرم حسرت شده وام باز ز افسانه | که بسوزم من از این داغ تو بر دل باشی

درین باغ عاشق سنان و فغان
خرابست کز پی ندارد بهاری

سر کوی ز عشق پریشان شده باشی | با همه خودی دست و گریبان شده باشی
شکست بغوغای شهیدان تو محشر | با این همه از جور پشیمان شده باشی
خوش آنکه چو گل باده ناز شرم برازد | و ز ناز بگلزار خرامان شده باشی
خوش آنکه لب از باده بکف خنجر بیداد | در کشتن از ناز شتابان شده باشی
خوش آنکه چو گل از اثر ابر بهاری | پیش تو کنم گریه و خندان شده باشی
الحج [illegible] که طلب [illegible] | المطلق آن باش که ویران شده باشی
دانی چه تماشاست بحرا آنکه معشوق | گر بیخود و آشفته حیران شده باشی

عاشق شدی از کوی ری بازنیابی
ترسم با جل دست و گریبان شده باشی

چرا [illegible] جان ناکامی | کند از لعل تو قانع [illegible] شده بنجای
[illegible] تا آنکه مسلم | که کام دل بی چند کسی از چون تو خودکامی
تهی دستم ولی [illegible] | توانم کرد [illegible] در یوزه جامی
رساند [illegible] رفتن جان [illegible] | صبا گر خواهد آوردن ز کوی دوست پیغامی

پیوسته ز من و دل من عار داشتی | کامی نداشتی و کر خار داشتی
کفتی ترا مهر نکو مان چکار بود | ای سبو فا مرا تو با من کار داشتی
ای مرغ چنو اقفس اسمان بود | یادآور انکه جای کلزار داشتی
ندرور کار هجر و الا حالت نکو مینمود | چون روز وصل حسرت دیدار داشتی

عاشق حدیث شکوه مان شد چو چه بود
در حیرتم که جز اکهتار داشتی

باز شاخ کلی با بلبلی نو منه میخواهی | تامی دز جفا کاری اسیر چه میخواهی
سجال مردم میبینی و حالم نمی پرسی | عجب ترا انکه با این حالتم چون سند میخواهی
ز رشک مدعی اتش بجانم میزنی کویا | بهر الم دکر در وصل جانم میخواهی
دلت بر بیکسه سوی جفا با بدن خود | ز زلف چون خوی برکردن خود بند میخواهی
دوام دولت حسن تو خود پیوسته میخواهم | نمیدانم تو با این ستم ناچند میخواهی

بر سید ان نوش لب عاشق عرق ریز کل ریزان
بیاکر بهر دردل کلاب و قند میخواهی

اندیشه کار دل فکار نداری | پروای اسیران کرفتار نداری
ای پرده لبت روی بار ز نسجا | کویا خبری از من بیمار نداری

عاشق جدا و دوری از آن جانان پار
نا چند در این دل آن جان بیچاره | از جانب معشوق نه لطفی نه عتابی
تا داده ترا دور فلک درخت کاری | زنهار به در قدح و باده شتابی
در حیرتم از مملکت عشق که هر کز | اباد نکردیده در این ملک خرابی
در حشر ندانم چه بود اجر شهیدان | دانم که شهیدان ترا نیست حسابی
روزم چو شب تار سیه ساخته از غم | از شب برخ روز برافکنده نقابی

کی رحم کند بر غم من انکه شمارد
خون ریختن عاشق خسته ثوابی

برباد رود کل چو رخ پرده کشایی | بر خاک فتد سرو چو در جلوه درآیی
تا لطف تو و جور تو از هم نشناسیم | از غیر شنیدیم که بی مهر و وفایی
بر خاک درت جان بسپاریم بحسرت | تاکی بنشینیم که از خانه برآیی
خونریزی و کوی خبرم نیست ز مستی | خوش انکه چنان مست در آغوش من آیی
کام از تو نخواهند در محبت کنی نیست | ای مرکس و شمن عشاق چرایی
من بنده آن لطف که در بزم رقیبان | با من نظرت باشد و بیگانه نمایی

عاشق نو کرکوی بکشم سجده آن در
کس نیست که بر سد بسحر فشام مایی

برای خود همه بیکانکان خطا کردی | که ترک صحبت یاران آشنا کردی
ز سود تیغ کذشتی ز تیغ من نفروش | بکم خبر میدی و بارم بکم بهاکردی
میان دل جان دشمنم فراق فتاد | بیک نگاه که کردی بمن جفا کردی
مکر ملول شوی از جفا و کرنه کرایت | مجال انکه بکویم ستم چرا کردی
ز زنده کانی من هیچ تو حاصل نیست | بکشتنم تو که اندیشه از خدا کردی
براه شوق چو دوم رخصت سفر دادی | هزار قافله دردم از قضا کردی
خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل | هزار بار مرا بستی و رها کردی

به بین بعاشق دکر از ناصواب ببین
کنونکه از کرمش مورد عطا کردی

اکر ز قسم بپی زمن زنهار غافل بکذری | کر من بجای ایش در راه او و اپس تری
از چهره زیبای تو خورشید اوج دلبری | ماهی ز نقش عارضت سر رشته در صورتکری
بنما رباب هوس تا وانمانم هیچکس | نقش مرای بدنفس از کوی او کر بسپری
دانی چرا آشفته ام در خاک و در خون خفته ام | در دو دل خود کفته ام با ترک مست لشکری
رخسار ساقی شد عیان بر کف شراب ارغوان | ان ماه آسمان این همچو مهر خاوری
خون دلم از دیده ام بر زد باشد سرا | کار غم خوبان چرا اول کرفتم سر سری

خوش انکه در بزم ای دل با چو جان آیی | نخود کنار کنم تا تو در میان آیی
خوشم که حرف و دانم فتاده در همه جا | که بر سرم تو بجا جوی بس کمان آیی
نهشت ذوق خدنک تو زندکی با من | بقصد انکه تو در خانه کمان آیی
شبی وصال تو با هم جا و دانی هم | اکر ز دیده بیکانکان نهان آیی
اکر در آستانه می بتان دو در کس نیست | ز بس که از نشان از نکویان آیی
چها کشیده ای مرغ چنوا از حرمان | خوش انکه کل بدد ز باغ و در فغان آیی
هزار کنج ترا در بساط دارم | بدست این الم ای بر ایکان آیی
بغیر در که بیرون کی باشد | که وقت غم روی انجا و شادمان آیی

اکر امان و پیشش تمی اهل محفل
ز سوز قصه عاشق بالامان آیی

در این چمن که نیست کلی ز غمهایی | بسیم و ناله که ندارد سرای هی
فسانه عشق تو دارم بیاد من | صد حیله ای که بشنو از من حکایتی
انکه از غم تو حراف سر بسر | خوشتر ز ملک عشق ندیدم ولایتی
جنگ اجل کرفته کریبان جان من | ای اجل بروح بخش توام جان حمایتی
ترسم بر بندی که چه شادم در عشق | بشنو ز من که از تو که کر شکایتی

به این بساده دل من که از تو باده شکند | مجبتی که نداری ترحمی که نه‌ای
زمانه کاه بساز و بطبع وکاه بسوزد | ولی تو دشمن جانها چنین نه دوچانی

هستی تو نماند از خوستی عاشق
بجنگ محنت هجران اگر دو روز بمانی

نه هم جسم وجان در خیال جدائی | مرا با غمت ای دل آشنائی
بگلشن قدم نه زگل چند پرسم | گهی خود فروشی گهی خود نمائی
مرا خوان از دل که خوش داشت محبت | زمرگان فرو ریخت روز جدائی
زبزم شهان شیوه ما کناره | بکوی بتان منصب ما گدائی
ازاین جا کس رحم هرگز نبیند | وفا انقدر کن که در دل درائی
منم اکه بر خواهش رحمت او | بستی به دل کرده ام پارسائی
چو شد کوری اهل بازار روشن | چه غم مخور د یوسف از نارسائی

چو جان باید تو او عاشق تلخی
بیر کو لب او شیرین ادائی

دهد نقاب فرسوده ام دوباره زمانی | پیاله که بگیرم زدست تازه جوانی
دلم تو شاد است دیده غرقه طوفان | که جای در دل من داری زدیده نشانی

دلا پاس محبت داشتی تا مردمم دیدی | تنا زاده دست خواندی تا بکام دشمنم دیدی
ز چشم ما بطوفان حسرت بحث رائی | نمی کز ابر شد اخون نصیب گلشنم دیدی
بتن سهلت چون گل گرفتار شد این تارا | نمی از ضعف کم شد در تو پیرا هستم کوتی
فغان بسیار کردم تا توان فرست بهار | چو آمد نوبهاران از غم دل اشیوم دیدی
ترا این بس که دیدی مبتلای هجرخویشتنم | مپرس از حال من چون برق از در نوشتم
پس زخمی که قامت داده دل اندخیلم | بذوق عده بیش از دیدن مردم دیدی

پس آزردم عاشق بزم از زودی جستی
تو ری گرد وفاداران نگار پرنقش دیدی

در آتش چو من بیدل نشینی | گر از من دل خوشه غافل نشینی
شعیب جز اس رای محفل نهان | افسوس که با غیر بمحفل نشینی
خبرم زبر جان که تو صیاد بکیش | صید دل من باشد و بسمل نشینی
پیداد گری از پی دعوی نشنید | کوراتو خطا جو بمقابل نشینی
در راه محبت توان خون شهیدت | از شوق اگر بر ره قاتل نشینی
پیدا گرت منصب هواکی عشق | زنهار که با مردم عاقل نشینی
عاشق تو که داری هوس که مقصود | شرمت که چون مردم کامل نشینی

بهزار رنج عاشق بجهان چه کرده حاصل
رخ کوی خوبان نظری که کرده گاهی

زنیاز ما نباشد عجب از تو بی‌نیازی | بچنین جمال خوبی چه کنی اگر بنازی
رخ سیه ماه داری رروی آب بی | سرو برگ آن نداری که چشم بنازی
چو شب فراق خواهم شبی زبی وصالت | که بصبح روز محشر رسد آن شب از درازی
بقمار عشق از آن نظری جگر نگار را | که زجان گذشته بینی همه را در آرزوی
حکیم اگر نسازم بخیالی از وصالت | که بوصل او رسیدن نتوان بکارسازی

مزن از تیره ترش دل خوات عاشق
ز سرو فاداری اگرش نمی نوازی

ای دل اگر آهی بسحرگاه توانی | کز وی بدل سخت کسی راه توانی
هرچند که اندیشه‌ات از وعده تو | پنهان نظری جانب ماگاه توانی
پر راحت از پرده دل میکشم ای آه | پوشیدن اگر جامه کوتاه توانی
ای دل اگر شب تیره شد از دود ای آه | کی چاره تاریکیش از ماه توانی
از ضعف تو از سینه جنبیدن بر بیرائی | ای ناله کی در دل او راه توانی
زین دیده که از خون دلش سرخ | مشکل که نظر بر رخ دلخواه توانی

لاف طاقت مبر تا بکذارد زخونم | شیوه بردار آری حسن بیک سرکشی

عاشق آتش که داری در جگر اشوی او
آتش فتنه در جهان ای که از دل برکشی

ای دل که بیان سنبل مشکین گره آن | امروز تو سر حلقه صاحب نظرانی
هست اگر مهر گل و لاله در این باغ | ای بلبل دلخسته زخونین جگرانی
ای آنکه کی منع من از مهر نکویان | با تو چه بگویم که از این خبر انی
این پاکه تو از کعبه که در ره بجست | من بهر تو میمیرم یا ره گرانی
دانی که چرا هیچ مراد تو نبخشد | پی زر طلبکاری زرین کرانی

خونش بخورای ترک جفاپیشه که عاشق
مهر از تو نخواهد که رسد او گرانی

دل عاشقان شیشه شکنی سبزه جوئی | غم بلبلان مسکین نخوری گل دو رنگی
زجفا و جور با او تو چشم جفا گردی | که بگرد با تو هر گز دل خسته گفتگوئی
نگرفتم از تو کامی و جهان گرفت دشمن | بهمین قدر که دارم بدل آن آرزوئی
من و پیر میفروشان که چو جان و هم جامی | شراب خانه روزی کند از گلم سبوئی
چه خطا چه لطف جانا نخ اگر تا بجو بشتی | که بهر صفت درائی تو چشم ما نکوئی

چه حیارو شش وک تیره بر جان … اگر قصه جان نگاری نداری
مکن کوته از وامنش دست امید … که جز داغ از او یادگاری نداری
نباشد ترا در جهان هیچ حاصل … نظر گر بروی نگاری نداری
تهی محفل از غیر حاجت لبالب … بمن ده اگر شرمساری نداری

کسی عاشق از آشنایان نبینم
که بر خاطر او غباری نداری

وزین کیش که باشد بهر کلکش ابلی … دریغ از حسرت مرغان و فرمان شکالی
بهر محفل نشاید کرد چون پروانه عاشق … فغان از جلوهای آتش شمع هرجائی
طلسمی طرح کرد از جسم پیمان و فع کردم … بهر پیشه نشان شد مسلم کار دانایی
عجب نبود اگر پیوسته باشد بی شکیب او … سر زلف تو بر چهره و دل دیوانه سودایی
مرا کشتی رستم از غمت ای نغمه خوانا … وین حیف شود از عاشقان پنهانی
ببند حلقه زلفش مجو صبر و قرار از دل … که با زنجیر نتوان بست ور از دل شکیبایی
ز صبر و قسم هر گز اثر در سینه کی ماند … دل من قاتل و ترکان ترست و تنهایی

نشاید حسرت عاشق چو رند آنکه میدانم
میان ناتوانی فرق بود با توانایی

الفت سگ و عاشق را … بهتر از خسروی دورانی

بطرف باغ شب دوش میل سحری … نگفته شور که گل میرسد بجلوه گری
ز کار یار جهان هیچ خبر دارم … که صرفه ام همه در بی خبری
ندانم آدمی یا پری ولی دانم … که شوق روی تو دارند آدمی و پری
از آن دو نرگس شهلا که برده جان … چرا ایجاب بیمار خود نمیشکری
بهای مهر تو دارم متاع هر دو جهان … مرا بهوسه خرید از خود نمیشمری
نوشته اند بر ابوان این جهان رواق … که نیست جای اقامت سرای گذری
نگار ما نداد پا و ز هر زنان در پی … بگل فتاده مرا بار و کاروان سفری

بر آستانه او خاک شد سر عاشق
خلاص گشت برای طلب ز در بدری

سرگران نگاه دوش با تماشائی … مست نازی دگر از کجا می آیی
یاد آن یاری که از روی وفا دوستی … وعده ات با غیر بود سوی ما می آیی
چون نبود میل آن که لطف نیستم … از لب شیرین بیا بنیم چرا می آیی
دیدمت بر ره ولی پرسند اگر چون … نیستم آگه که میرفتی تو یا می آیی

بی سی نگفته از رنگ بدم رسیدی … بکشتن از تو بهجران تو بی زنهار بستی
شب وصلت دیکدم نیستم اگر جان اخود … مرا این جوی روز فراق ار بستی
مبادا کافری ای قسمت این جان … زلف او که بر گردن مرا زنار بستی

پرانه بر پروانه از شوق رخان جمع عاشق
مرا بسمل آن پرواری بوی کلهدار بستی

کیستم در ره دل راه رو بار بستی … راه صد داد ی هم رهبر بیک جوی
جان عشاق فدای تو بخاجو کنباز … میکشی صد چو من از بهر دل مهوسی
در صف ناز کشایند اگر بر رویم … بجهان شاد گردم که دری از قفسی
ایکه گفتی همه را ز غم عشق مگو … بکه گویم که بجز از تو مرا نیست کسی
چه چو پیسی که ترا رحم بر بیماران نیست … ایکه دار از روی وصل تو مراد نیست
رفتم و بصفا شد جهانی و هنوز … ناله من نرسید است بفریاد رسی

از ظلم سخن دارد و از روی نیاز
عاشق خسته گرفتار هوس قفسی

کجائی ای کنعانی کجائی … کجائی یوسف ثانی کجائی
شنیدم کنج جا کرده ویران … گرفتم رنگ پرانی کجائی

حلقه سازی از آن سنبل کاکل سیاه … همه زنجیر دل مردم آزاده کنی
خوبرویان جهان گر صف دعوی بندند … تکیه بر نیروی آن حسن خداداده
ای مه از مهر جهانتاب بوج خوبی … نظری کاشکی این ذره افتاده کنی
قاصدی چند فرستادم و دیاری کرد … گوش مشکل که به پیغام فرستاده
ای ز دیدار تو کم گشته برای خبرت … نظری کاشکی این شوخ پریزاده کنی
ای همسایه کاهی عقده کشا در کلش … گذری کاش پی غنچه نگشاده کنی
دست در رحمت حق زن که ز بان بکشاکر … چاک در سبحه زنی تکیه بسجاده

از محبت سخنی چند دران بنگارم
عاشق از نقش دو عالم دل اگر ساده کنی

رازی که سوی آن لک در آن در پی … گفتم در پنجاه شاد زندان خاک چاک
چهری دود این حیله دل آرای کرد … بامهدی کردن که بکنار از کف جام
در وادی عشق نشان کیمیا از قصه نشان … راهی و بهرام شپ این چون عالم حیلی
رسم اگر کرد جلوه گر ان او جنید مدعی … غلطیدم زخاک ره افتادم در پای
ای آفتاب وکه از جلوهای خوش سما … دربای ز خاک پست بنگر سر کاوس کی
در راه عشق این سر که ارزد افشانش … آنم که افتادم زپا کامی جهان ناکرده

کرده لعل جانان در خط سبز پنهان — آب حیات بی راکم کرده در سیاهی
من حالیه جرم ترکی کافکنده بکشتن من — تیغ تیزه برکف جوهای بی‌کناهی
کاری کند بتو دل یا جان غیر روزی — این ابر اشبانه وین آه صبحگاهی
جو یاری و حقیقت اهل زمانه عاشق — وارند هرچه کویی آرند هرچه خواهی

تو شمع خوبان زکمال دلربایی — همه دلبران به ازتو به شمائی
تو که رنگ صد بهاری بجمال اکر برآیی — نکند در گلستان کل و لاله خودنمائی
نظری بحال زاری توکجا و مهربانی — خبری زحال کیری توکجا و آشنائی
عجب از شود بدرمان بمحبت علاج دردم — که علاج درد من نکند دوا دوائی
ندهی بسینه تا هم که بخاطرم نکنجی — ببری زدیده خواهم که بخواب من نیائی
شوی ار چراغ خلوت تو شبی بکلبه من — برود زروزن او به سپهر روشنائی

تو بسیره ایکه کردی دل اهل کار عاشق
نکند زرودی رحمت بشکسته مومیائی

که بروز من بجای برز اهد ریائی — که تو رهی صلاح و تقوی من رحمت در جدائی
همه شب تم که مارا نبود بسینه جائی — که ببوک کوی بخیال ما درائی

کشد رنگم که دانم از غم کیست — کشد چون خنده از سینه ای
رقیبان از انجمل داده داد می — مرا خورسند کردی از نگاهی
تو بی پرده بچون بیکناهان — مرا چون عاشقی ثابت کناهی
عجب دارم که چون آن خط درخسار — کلی روید زنرکس باکیاهی
نهانی دیدنش هردم سوی غیر — بود بر لطف پنهانی کواهی
زبنیائی نشد در بنظارت — نشینم بر سر راه دل براهی
بهر کس آغاز و انجام محبت — بلکت عشق بود سالهای
من و ترکی که تیر غمزه او — بهر سو بشکند قلب سپاهی
از او خورسندم از دور درود یک — به پیغام و سلام کاهکاهی
چه حالت اینکه با جدل اروش — بلکت دلبری تخت شاهی

بود عاشق مرا زان خط رخسار
شب تاری و روز سیاهی

کر دل در کره طره دلبندکی — از جان خواطر خود آنچه خورسندکی
ای دل معیان خوش بوفا داری — از جفا خون مدل حسه چند کنی
جیلان خو کشتند زجا نها جو — تا توای شاخ کل آخر که بو نوکی

چند کویی که فلک آتش دایم نه چه
عاشق آتش چه بدل داری با چشم تری

بخاک من که نشتی زمن دمی نشستی — نه عدم بکارم آمد به وجود هستی
من کنج در محبت تو بزم عیش عشرت — من و کوههای حسرت تو و خنده‌های مستی
اگر از تو دوست دشمن شود حکایت — رود از دل برهمن هوس صنم پرستی
چه برون ببرم جان زبجای درد هجران — بوداع او ببرم که هوس ابش دلستی
خبری زخود ندارم چه کند دل او چه — چه رهی ببپارم چه کند دل اوچه جائی
تو که قدر و قیمت دل اشنائی — زچه با کمند زلفش بهزار رشته بستی

بکدام ره کذشتی تو بلای جان عاشق
که نه از غرور خوبی دل خسته شکستی

نه صبر و طاقت من نوانی — زکوی تو رشتم نزی بسخت جانی
دو چشم که باز است شهار غیرت — خیال تو زانکند پاسبانی
هوس تیکان زیش دوروچهات — زکوی تو بردن بیک اسرکرانی
چها کرد غیرت بکجانی قربان — بمحفل بسوزیم چه دیدی نهانی
برد پامال از نکه کریک حسرت — همان بردلم حسرت پرنشانی

حاجتش پرس که ضایع نشود او جز — از کرم چون بزبان نام که آورده
دکری بر سر رسید اند توای عشق باید — که یکباره چنین رودی بما آوردی

تو که خود رو نخواهی زحبت عاشق
از چه یا رب بزبان نام دوا آوردی

ای دل تو نشو رناب داری — کز یاد و بیم خواب داری
جان دکرم بخشی بکاش — کز نو تو سر عتاب داری
خواهم شد خواب آمدن غیر — برخیزم اکر شتاب داری
از صحبت دریغ نه مد — با عشوه حجاب داری
آن وعده بدلنوازی غیر — ای دل تو چه اضطراب داری
از روز سیاه ما بپرسی — وز هر دو رخ آفتاب داری
ساقی مکن از جان سپارم — هم بوسه و هم شراب داری
بادعوی خون ما بحشر — از خوبی رخ جواب داری

برخاک بریز خون عاشق
کر کشتن او ثواب داری

در طرز که ایکه زخوبان همه فردی — از بهر که با من دلخسته چه کردی

شکسته‌اند درین شکر پسته آنچ | تو آنکه آن که جهانی بزیر پر داری

منم عشوه دهی جان براه عشق بتان

سلامت که عاشق تو این هنر داری

از نازانکه با همه کس سرگران شدی | باری چه شد که چنین سرگران شدی

تقصیر در جفا مکن ای نازنین جوان | گر سر جان من تو چنین دلستان شدی

در کشتنم رسید چو فرمان ناز تو | تقصیر غیر کرد و من بدگمان شدی

با عاشقان ز لطف وفا دم نزد کنون | دیگر چه بود چون بجفا داستان شدی

انجشمت ایکه تو از جمله دلبران | در عهد و دوست دشمن نامهربان شدی

بود تبنفشه بر طرف لاله تو ش ارای | سنبل دمید از آن که تو خط جهان شدی

فکر غم کردی و دلداری تن آمود | وین طرفه ترکه از غم من شادمان شدی

ای مرغ دل چه شد که تو از کنج آشیان | پر وا گشوده بر سر کار رفتان شدی

پرون زخود بجلوه‌ای تو اشدن | ای دل چه بسته غم کار جهان شوی

باری طبیب کن شرح حال خویش

عاشق کو که از غم او ناتوان شدی

ای چشم مست تو دلبری مباری | گاهی بجان دستانی گاهی چه نوازی

نه عاید این همه خصمی ز چه چیت تراه | گرنه آگاه ز چشم خوش بیمواری

زاهدت هر چه کنی از سر مغروری نه | شاه ترکانی و در خیل ستمکاری

هیچکس خبر که پرسد تو شیم مرا | دشمن جان من من جمله وفا داری

آه اگر یار تو قند بکل ای غم شود دل | که تو در راه غم او زکر باری

موی از حلقه زلفش دو عالم نه بند | یوسفی را که تو عاشق ز خریداری

رقیب را بخاطر خود دن کند اشتی | بس صبر تم که در دل پرخون کند اشتی

آن عهد یاد باد که از یاری وفا | لیلی قدم بدیده مجنون کند اشتی

درستی ای زبازی آن غمزه بخبر | بس صید هم کشته که در خون کند اشتی

از یک کرشمه ایکه جهان را چون کشی | کار مرا چه شد که بگردون کند اشتی

دلخسته بهر طرف امروز جان برد | یا از درون خانه برون کند اشتی

ای برده وعده‌ای که تو دین لب راه | دل زیر بر فسانه چون کند اشتی

عاشق کی که جان جهان در هوای او

از سر هوای خدمت او چون کند اشتی

تا کی بکار و بار جهان رنج میبری | بر خیز اگر بدیر مغان سکینی بری

کرمی سکنی ای شمع دل افروز بغیر | که بسوز من دل سوخته می توانی

بسکه شیرین شکر ریز فتاده است لبت | مرغ سکوی کو یا که شکر میخانی

من در ویش چه سازم که بموی نگر | بر سر کوی بتان خسروی و دارائی

کیست پروانه که باشمع منی لاف زند | هر زه گوی که بود دلبر او هر جانی

چه عجب گر بدلم نیست شایی بر تو | کارم افتاده بزیبا صنمی یغمائی

خاکپای تو ام ای یک جهان کر ما | که بکوی مه من سروی و می آلی

عاشق از وصل تو دل کند از آن محفل ش

همی کو بنشین شاد و بزم آرائی

ای غم دلسوز تو آتش جان بسی | با که بگویم غمت من که ندارم کسی

قصه درد نهان در غم عشق بتان | شرح گر غم توان کو بجهان مونسی

منزل سلمی بعید وادی غم هولناک | قافله کم کرده‌ای با جرس و اسپی

ده دل افروز بس همدم غمبار شد | برق جهان سوز من تاب تحمل خسی

آتش جانم شده سر چمانی جوان | دل ز کفم برده است تازه گل نو رسی

از غم هجران گو کاف جانی بیا | قصه هجران مپرس تو مبادا کسی

عاشق از اهل جهان زدی که بپندتو | نزد کسی تر انه قصب اطلسی

چون زنالات ای بلبل چمن پیداست | که گل ز پیش نظر خوار در جگر داری

کسب وقف سرود و نوز در چمن عاشق

که گل بگفت دهان سر بزیر بر داری

تو قیب مرا کشتی و بجا کشتی | که شد شهید تو در رشک او مرا کشتی

مرا بغیر چو کردید ای آشنا کشتی | اگر چه کشتیم ای بیوفا بجا کشتی

جو دی که کشتی ز من از تغافل مردم | گر از آن که کرم آشنا کشتی

حرافتی تو که چند آنکه سوختی کشتی | کسی که کشت چرا سوختی و چرا کشتی

زخون چه همه خونها حلال کرد خدا | نمیتوان تو گفتن که ارجفا کشتی

بزخم تیغ فراق و بداغ رشک رقیب | گرا چون تو جفا جو بصد جفا کشتی

بحشر دعوی خون جو ارکند عاشق

همین بس است که او را تو دلربا کشتی

ساقی از لطف مسیده کری | کو دمادم ساده بی در پی

ملک عشق تا کجا ز کجا | دولت حسن او زکی تا کی

صبح روز جز اکر دمه | شام هجران ما نگردد طی

بگریز ارحدیث ما خوش دهر | گوش کن نغمه خوش دف و نی

بزرگ جگر آمد خون از مژه بگشود | پیکان چو از خستهٔ سینه کشیدی
ابدام تو از رشتهٔ جان ساقه عشاق | تا رام که کشتی کرد از که رسیدی
خواری جگر هو سر رنگ شکسته | کز شاخ گل ای بلبل دلخسته پریدی
با حال که رهان گلستان چو گشتی | هر این طاف بر عجب اریدی
محروم ساقی ز خود انصاف بیا | ما را که ندارم بغیر از تو امیدی
بر سر کز نشنی و دو صد رشته چون | مرد از همه جانب وا ز ناز بدیدی
شادم به نگاهی ز تو در جانب | رب جهان نگو اهند ز تشنه و شهیدی

چو بزم رسیده بری چو تو عاشق
شاید به رسد از جانب دلدار پیامی

ز المنت که صد طرف از غم نیازی | که داغ عشق بتان از دل جان بستی
بنام خدا که ز ابر که بگسست باز برد | که نرخ بو بر سر بر چو دکان بستی
عجب مدار که نوبت با سمان سر زد | عقده که سینه توان ره تو بر کان بستی
بگو نهای من این بشیوه بس بود دارو | که هر گشتی همچون می میان بستی
به گلشنی تو که عالم فدای صنعت | که در زناز به گلشن و با غبان بستر
دلم بجان نوای بلبل من سوزد | که دل بعشوه گلهای بوستان بستی

تا مرغ قفس خیز دوم از دل تنگ | میتوان یافت که دارم گلی صیادی
دمی گر تو نشان بشکند از ازمرا | خبر من مشت که از حسرت تو شادی
ایکه کردی به لم جای بیا دوش دادی | آتشی بودی و در خرمن افتادی
من درین قافله کم گشته نالان | میش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی

گر ز شیرین شکر ریز بود دلبر تو
چیست عاشق که تو دلخسته تر از فرهادی

جان اگر در هوس از چه ری افکندی | عاشق از دیده و دل دار بی افتادی
قمت لطف بیا زارگویان تا ب | کریچانی بغز و شد ساجد ادی
گرچه از مهر نگویان نبری جان ل | شکر کن شکر که از بند جهان آزادی
راحت مرغ قفس شکر و نالیدن او | تا با آسایش او بی نبری آزادی

نه بگفتگوی محی بر شکر سخن کلامی
همه آنکه از لب او نرسیده ام کلامی

که ربود دست هجران که بر دو کار چه ال | نرسید شام صبحی نرسید صبح شامی
تو ز روی شبه جوی چو بر آکشر تو | ز فلک هزار دوران تو نشکند امی
سر من فدای خاک ره آن خجسته نیکی | که به بیدلی رساند بنگر لبی پیامی

عمر عاشق اگرت رفت بنا فرما قی
ایمقدر هست که در پنبه ان در کانی

بگیر ار از رو داری بت و کو تر دو ری | بیاغ از ساقی زیبا شراب صاف اگو ری
درازی ده خدایا روز کوتاه وصالش | که با نامهربان خویش گویم قصه دوری
بجز در العل دلخواه است که اعجاز رسالت او | که دیده خوش بود با یکدگر شیرین شوری
ندیدم جز دل ویران در ویرانه عالم | خرابی را که از اول هم کسی دیده معموری
ولت از نالهٔ بیحاصل ما کر بیک آمد | زمان جان دادن و العل شیرین تو دوری
با مید که ساز دلش قرا جان در خزان | که تا مردن نمی آید برابر این مجوری
برو با مدعی بنشین جوی باهی در گوش | که دل بسیم هجر وی و تن دادم بمجوری
با آب و تاب من بلبل تو اند ناله سر کرد | اگر رویت برنگ روی رخسارت گل سوری

نگار من ساقی وی می صاف و بزم عیش و وصالی
عجب بود اگر عاشق مستی داد دستوری

تا بسته غم کار جهان شوی | جای بکش که نفسی شادمان شوی
آغاز مهر و عاقبت عشق دیده ام | هرگز نخواه که من مهربان شوی
ترسم که کار حسرت از کار بگذرد | تا با خبر ز کار من ناتوان شوی

گر تا افکند بر خاک بر تش | نگاه داری بر آمد از کمینی
بزن زخمی که صید نیم جانی | بیا زوی تو خواند آفرینی

نوای عاشق ز تنهائی چو نالی
که دارم با خیال او قرینی

توی پروا که نام خود طبیب مستمندان کردی | خدا را چاره درد گدای ناتوان کردی
بزخم عرصات کشتم دوم از این جهان تنها | تو هم از کشتگان روان با کاروان کردی
فلک در فکر آزارم چنین تا مهربان یاب | نمیدانم کرا ای ناله با من مهربان کردی
نوازشهای شادی در سیم جور او ایدل | که مهر او گزیدی آنکه او را متحان کردی
خوشم با وعده وصلت مگو حسرتم آخو | گزین فسانه خوش خاطر من شادمان
صبا فیضی که چشم اگر در راه یار ساید | تو سیلابی که خاکی بر سر آن آستان کردی
خلاصی نیست در زندان عشق مستمند پرا | که هر کس را گرفتی ز غم خود ناتوان کردی
اگر نه دامن آتش خورشید من امیدوار ها | تو هم از برق آه ایدل جهان با آسمان کردی
نه تنها خوشتی از زاغ طرز نغمه بلبل | که گلچین را نوای تو گل خیال باغبان کردی
نکو نالطفها کردند با عشاق تا تو | خلاف دلبران با میدالان قصد جان کردی
اگر را جهان کرد هیچ و کار من تابع | تو هم ما را چنان رنجی هم کار جهان کردی

بخاک کوی کر جان ناوم چشم منبعی | کلی ز خاک من از ارکرشد برین
چگونه جان و دل رهدار دست تقاول | غم نگار نسوی در روزگار نسو ئی
طبیب عشقی و هرگز زردی الطف و محبت | زحال خسته بپرسی دل فگار نجوئی
شب حسرت رخم تو چه بقصد خوان | چو دامن تو بگیرد بروز حشر چه گوئی

تا آن عشق و محبت تو عاشق از شناسی
حدیث عمر مکوی طریق عشق بپوئی

ای از تو جهان بجان سپاری | دل میبری و نمی شماری
در کوی خودم نشیند همی راه | جای دگرم نمیگذاری
تا چند بخوانده سوی ایم | فریاد ز درد و بیقراری
چند انکه نگشتش رها نفی | پروای اسیر خود نداری
میر فستی و دلبران براهت | از خوبی خود بشه ساری
گلگی کر برور نسیم که هم | رخ نسیم زن سپا و کاری
بوی خوش لطف از بیت | با نکهت باد نوبهاری
در مبر نم از خجال لیت | کاتش نگفته و زجمه ری
بایست ما نکوا طراف مدون | راز و زره کار برد ... ری

برقوه بال صعوه ام رشک | و من دل هوای شاهبازی
ای جور و جفای تو حقیقی | وی لطف و وفای تو مجازی
سر میبری و نمی شماری | دل میبری و نمیبوازی
از خشم نداری و مروت | کانرا که تو هلکی فرازی
کر اهل هوس مراد خواهند | عاشق تو ز عشق پاکبازی

بر فرق دهده چو دادم ره نشان گرامی
هر جلوه که هر بال نعش من بخرامی

هر غم رود ز دل من که بی نقاب خرامی | با من دو دیده نشاط چو دیدنت تمامی
منم غلام تو هر بنده بر تو داری | بجز ز او میان سگه کدام و غلامی
چه شد که ستو ختمش سالها باتش حسرت | هوای وصل تو دارم دلم هنوز زخامی
حدیث مهر و محبت تسبیح شهره کویم | که راز عشق بگویم کسی محرم جامی
مهی که چون دل مستمند کنند هلاکش | بیاد ده مبتی کو نظر مکن بجوامی
هر غم جان هم بنده اگر جان بی خیمی | مرا که مهر تو بار و مرا که عشق تو جامی

کشنده خوردوار و هوای کشتن عاشق
مهی که باد فدایش هزار جان گرامی
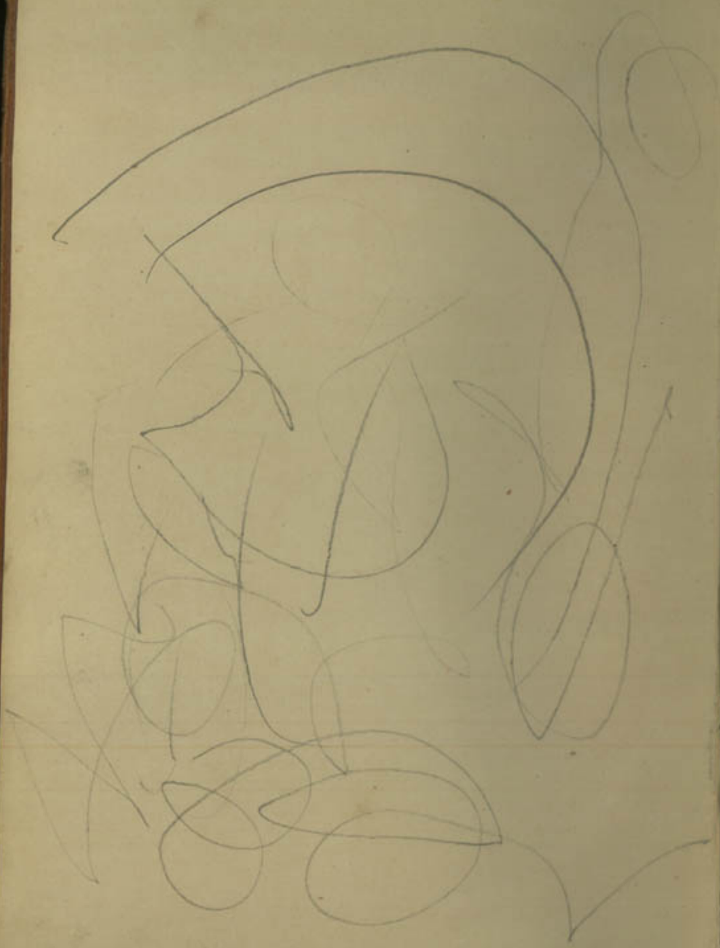
کتابخانه مجید موقر
کتابخانه سلطان القرائی